

نام کتاب : عشق جاویدان

نویسنده : هلیا بشیرزاده

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

اندوهی که در چهره اش نمایان بود روزهای سخت گذشته را بازگو می کرد. او با آن همه زیبایی و لطافت ظاهری، درونی بس آشفته و تاریک داشت. صفحات سرد و نمودر گذشته را در ذهنش ورق می زد. درد و رنجهایی که در طول عمر خود کشیده بود به یاد می آورد. کودکی تاریک، نوجوانی توأم با غم و اندوه و اکنون در آغاز جوانی، بیوه زنی بود که طعم تلخ شکست را چشیده بود. تنها چیزی که از گذشته به یاد داشت بوی تند فقر بود که در طول عمر خود هرگز از استشمام آن محروم نمانده بود و اکنون به خاطر امرار معاش خود و مادر از پا افتاده اش به خانه زن ثروتمندی می رفت تا در قصر او. پرستاری فرزند بیمارش را بر عهده گیرد.

کودکی خود را به یاد می آورد و چشمان گریان مادرش، و غرور او را که زیر مشت های سنگین و عربده های مست پدر خرد می شد و فرو می ریخت. ضجه های دلخراش او را که از شرم و آبرو داری از نهادش بر نمی آمد؛ او گوشه ای را پناه خود می کرد و بی صدا می گریست و با تمام کودکی اش برای مادر می سوخت. آن وقت ها نمی دانست که چرا پدر اینقدر بی رحم است و چرا مادر این همه حقارت را تحمل می کند؟ اما بعدها دانست که تنها به خاطر او بود که مادر آن روزهای سخت را تحمل می کرد.

به یاد می آورد آن شب سرد برفی که خبر مرگ پدر را آوردند و در مراسم تدفین تنها سوگوارش او و مادرش بودند. بعد از آن روزهای سخت تمام نشدنی آغاز شد و مادر به خاطر او سالها کار کرد تا او به سن بلوغ رسید.

او هر روز شاداب تر و زیبا تر می شد و مادر هر روز پیر تر و شکسته تر و آنگاه که موسم عشق فرا رسید او به یک باره

دلباخته ی جوان زیبایی شد. و بعد از پایان تحصیلاتش با او ازدواج کرد. تنها حاصل آن عشق نافرجام و آن ازدواج بیهوده موجی از نفرت بود که در درون او می درخشید از همان شبی که مرد رویایی او با گذاشتن یادداشتی کوتاه که ((عمر عشق من و تو به پایان رسیده است)) به سوی سرنوشت خود رفته بود. شبی که او رفت تمام رویاها و تمام خاطره ها را نیز با خود در تاریکی مدفون کرده و او ماند با یک دنیا عقده و قلبی که مالا مال از نفرت بود. نفرت به تمام مردهای زمین و یا شاید به تمام مردهایی که عشق را بازیچه هوسهای خود می کنند.

او از این شکست سخت چنان ضربه ای خورد که تا مدت ها نمی توانست حتی وجود خود را حس کند. در باورش نمی گنجید که آن همه عشق و احساس دروغ بوده و او تمام احساس پاک و غرور خود را به دست دروغ سپرده است تا آنکه شبی به خود آمد و احساس کرد که دیگر نمی تواند به زندگی ادامه دهد. تصمیم خود را گرفته بود. مرگ پایان بدبختی های او بود. تنها مرگ می توانست دردهای او را به همراه جسمش در زیر خاک به دست فراموشی بسپارد.

بوی خون فضای حمام را پر کرده بود، او گرمای خون خود را احساس می کرد و با چشم خود می دید که وجودش قطره قطره از رگ دستش فرو می ریزد. گذشته در ذهنش تکرار می شد روزهای سخت، رویا های زیبا و آن همه خوشبختی که یک شبه از دست داده بود. چشمهایش سیاهی می رفت .

صدای مادرش را شنید که فریاد می زد و کمک می خواست. او نجات یافت و بار دیگر چشم به روی زندگی گشود. اما طولی نکشید که غم او مادرش را از پا انداخت و بعد از آن سکتی برای همیشه روی صندلی چرخ دار افتاد.

فاجعه پشت سر فاجعه نمی دانست که چرا سرنوشت اینگونه با او جدال می کند؟ اما او اینبار ایستاده و با تمام توان با سرنوشت مقابله کرد. خانه قدیمی پدر را فروخت و به همراه مادرش برای یک زندگی تازه به یک آپارتمان نقل مکان کرد. احساس می کرد آن خانه ی قدیمی سیاه و شوم باعث بدبختی آنها است و امید داشت تا در این خانه کوچک خوشبختی به سراغ آنها بیاید و بعد از مدتها جستجو پیدا کردن این کار خوب را به حساب خوش یمنی آن خانه گذاشت. او اکنون با رویی گشاده به سوی سرنوشت می رفت.

با ترمز شدید اتوبوس به خود آمد نگاهی به بیرون انداخت قطرات درشت باران روی شیشه ی اتوبوس فرو می ریخت. از اتوبوس پیاده شد هوا روبه تاریکی می رفت. بوی باران در فضا انباشته شده بود. آسمان ابری حتی در مقابل ان همه دود، زیبا جلوه می کرد. اتومبیل ها در خیابانهای خیس تردد داشتند و چراغهایشان در آن هوای نیمه تاریک مانند چشمهای گربه می

درخشید. با وجود آن همه سر و صدای ناهنجار و دود غلیظ احساس مسرت می کرد. ترنم باران او را به وجد آورده و او سرخوش از این احساس لبخندی بر لب داشت.

اما به ناگاه غم نهفته ای شور زندگی را در درونش محو کرد. لحظه ای به اطراف نگریست و در امتداد پیاده رو به راه افتاد. مردم در تکاپو بودند گویی همه شوق فراوانی به زندگی داشتند و در تلاش بودند تا هرچه سریعتر به خانه های خود برگردند. او اکنون در یکی از بالا ترین خیابانهای شهر بود و فاصله ی چندانی با منزل خانم معتمد نداشت. تفاوت زندگی ساکنان آنجا با مکانی که در آن زندگی می کرد او را به فکر وا داشت. هیچ وقت نتوانسته بود مفهوم ثروت را بفهمد چون هرگز طعم آن را نچشیده بود. چیزی که میان انسانها فاصله می اندازد و سرنوشت آنها را از هم جدا می کند .

حصاری از خانه های زیبا و مجلل در دو سوی خیابان کشیده شده بود. بر خلاف محل زندگی او که تمام روز از آن کوچه های باریک سر و صدای بچه ها به گوش می رسید آنجا با آن کوچه های عریض کاملا ساکت و خلوت بود. هر لحظه که به آن خانه نزدیکتر می شد اضطرابی عجیب در جانش چنگ می افکند هنگامی که به در خانه رسید لحظه ای تامل کرد. سرش را بالا گرفت و نگاهی به نمای ساختمان انداخت. نمای ساختمان سفید بود و آن در فلزی سیاه رنگ جلوه ی خاصی به آن بخشیده بود. قطرات باران آرام بر روی صورتش می نشست، نفس عمیقی کشید و انگشت خود را روی تکه ی آیفون گذاشت و با کمی تامل آن را فشرد، لحظاتی بعد صدایی از آن طرف آیفون به گوش رسید:

بله بفرمایید.

بیخشید من در مورد آگهی استخدام مزاحمتون شدم، قبلا با شما تلفنی صحبت کردم.

بله، بله بفرمایید تو.

در باز شد و او وارد خانه شد خانم میانسالی کنار در ورودی ایستاده بود هنگامی که نزدیکتر شد دستش را پیش برد و گفت:

رویا هستم.

خوشبختم.

خانم معتمد با کشیدن دست خود به عقب، رویا را به داخل دعوت کرد هنگامی که قدم به درون خانه نهاد احساس غریبی به او دست داد او حتی در رویاهای خود نیز چنین قصر زیبایی را ندیده بود. گچ بریهای مدرن، سرامیک های کف خانه، مبلمان و تمام اشیا آنجا برای او تازگی داشت. پله ای زیبا و با شکوه چون ماری به دور خود خزیده بود و اتاق های بالا را به طبقه پایین

وصل کرده بود. پرده ها، دیوارها و همه جای خانه به رنگ خاکستری بود گویی غباری از خاکستر در همه جا نشسته بود او می توانست وجود غم را در فضای خانه حس کند همچنین احساس می کرد خانم معتمد نیز مانند او افسرده و غمگین است. او زن نسبتاً زیبایی بود اندام موزونی داشت و پیراهن کوتاه و تیره رنگی پوشیده بود و با آن موهای رنگ شده که سفیدی موهایش را پنهان کرده بود و آن آرایش ملایم، با وقار به نظر می رسید. او رویا را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد هنگامی که مقابل هم نشستند ابتدا نگاهی به رویا انداخت و سپس در حالی که تبسمی به لب داشت باب سخن را گشود:

می خواهم قبل از هر کاری چیزهایی رو در مورد بیماری پسرم بهتون بگم، می دونین او علاوه بر ناراحتی های جسمی یه جورایی هم افسرده است. خب، این طبیعیه. ولی فکر کنم پرستاری از اون مشکل باشه چون پرستار قبلی بعد از یک هفته گذاشت و رفت امیدوارم شما بتونین باهاش کنار بیاین.

من تمام سعی ام را می کنم.

امیدوارم.

او مکثی کرد و ادامه داد:

من تنها زندگی می کنم پسرم خارج از کشور بود. سن و سال زیادی نداشت که برای تحصیل رفت آمریکا یه چند وقتی هست که برگشته از موقعی که فهمیده امیدی به زنده موندنش نیست.

بغض راه تنفس او را بست و در ادامه صحبتهایش نتوانست کلمه ای بر لب بیاورد.

متاسفم، شاید این سوال من شما رو بیشتر ناراحت کنه، می تونم بپرسم بیماری پسر تون چیه؟

خانم معتمد با صدای غم آلودی گفت:

بله او ایدز داره.

رویا با شنیدن نام ایدز بر آشفت، او حتی از شنیدن نام این بیماری حس بدی پیدا می کرد.

نمی دونم چرا باید پسر من گرفتار این بیماری بشه؟

او نفس عمیقی کشید، به نظر می رسید بیان آن جمله ها برایش دشوار است.

دکتر می گن کاری از دستشون بر نیامد. اون داره جلو چشمم آب میشه و من دارم تلف شدن اونو تماشا می کنم.

قطره اشکی از گوشه چشمش غلتید؛ او سکوت کرد لحظه ای بعد برخاست و گفت:

می رم براتون چایی بیارم.

و دقایقی بعد با یک سرویس چایی خوری زیبا برگشت و دوباره مقابل رویا نشست. فضای خانه همچنان برای رویا غریب و نا شناخته بود او در حالی که فنجان چای را از روی میز بر می داشت گفت:

حالا کجا هستن؟

برای پیاده روی رفته بیرون.

این ساعت از روز هوا خیلی آلوده است. درست نیست که این موقع برن بیرون.

به ندرت بیرون می ره، برای همین بود که من هم مخالفتی نکردم.

آنها در سکوت چای خود را نوشیدند پس خانم معتمد چنانچه چیزی را به خاطر آورده باشد گفت:

راستی در مورد حقوقتون هم برای من مشکلی نیست. اگه شما بتونین با پسر من کنار بیاین هر چقدر که باشه من قبول می کنم.

رویا به گل روی فنجان خیره شد و گفت:

از سخاوت شما ممنونم من به همون مقداری که تو آگهی استخدام نوشته بودین راضی هستم. فقط اگر مشکلی نباشه من بعد از ظهر ها کمی زودتر برم آخه مادرم تو خونه تنهاست.

فکر نمی کنم مشکلی باشه، من صبح ها تو شرکت هستم ولی اغلب اوقات عصرها توی خونه ام. وقتی که من هستم شما می تونین برین، خب پس دیگه فکر نمی کنم مشکلی باشه.

در این هنگام صدای زنگ در توجه هر دوی آنها را جلب کرد خانم معتمد در حالی که از جا بر می خاست گفت:

فکر کنم شروین باشه.

رویا نیز از جا بر خاست و به همراه او به حال رفت. خانم معتمد در را گشود، مرد جوان و بلند قدی وارد حال شد او به محض

ورود خود و مشاهده رویا نگاه مکث داری به او انداخت و سپس چند قدم نزدیکتر شد. مرد جوان موهای بلوند و براقی داشت

و چشم هایش به رنگ آبی دریا بود. سرخی زیر چشمهایش نمایانگر ویروسی بود که در جانش رخنه کرده بود و با وجود آن

همه زیبایی، او را افسرده و نا امید نشان می داد. در عین حال سر و وضع او به هم ریخته و موهایش آشفته بود. رویا از دیدن

او کمی جا خورد. خانم معتمد کمی نزدیکتر آمد و با اشاره به رویا گفت:

رویا خانم هستن، اگه خدا بخواد از فردا پرستاری تو رو به عهده می گیرن، تو که مخالفتی نداری؟

شروین نگاه غمزده خود را از رویا بر گرفت و به صورت مادر انداخت و سپس بدون آنکه چیزی بگوید خرامان خرامان به سمت پله ها رفت و لحظاتی بعد در بالای پله مارپیچ نا پدید شد. رویا همچنان متعجب سر جای خود ایستاده بود صدای

غمناک خانم معتمد دوباره در گوش او طنین افکند:

بهتون گفتم که او خیلی افسرده است. بعضی وقت ها احساس می کنم که حتی دوست نداره منم ببینه.

مطمئنم که اینطور نیست شما باید ایشونو درک کنین.

خانم معتمد سری تکان داد و گفت:

بله، مثل اینکه حق با شماست.

رویا آستین پالتوی خود را بالا کشید و نگاهی به ساعتش انداخت.

خب دیگه داره دیر میشه اگر اجازه بدین من برم.

حالا تشریف داشتین.

رویا در حالی که از در خارج می شد گفت:

خیلی ممنون فردا صبح می آم.

وقتی در آپارتمان را گشود همه جا تمیز و مرتب بود و بوی غذا از سمت آشپزخانه به مشام می رسید خانم ارجمند با آن

لبخند ملیح به استقبال او آمد.

سلام عزیزم. خسته نباشی.

او در حالی که بوسه ای بر گونه مادر میزد گفت:

سلام مامان. شمام خسته نباشین.

بعد نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

مگه بهتون نگفتم وقتی بر گشتم خودم کارا رو انجام می دم.

من که نمی تونم صبح تا شب یه گوشه روی این صندلی بنشینم بعدش هم دلم رضا نمی ده تو خسته و کوفته بر گردی و تازه

شروع کنی به کارای خونه.

او دستی بر صورت رویا کشید و ادامه داد:

خب دیگه تمومش کن از خودت بگو. چیکار کردی؟

رویا در حالی که پالتوی خود را در می آورد گفت:

قرار شد از فردا صبح برم، از اون آدمای شیک و پیک بالا شهری هستن. راهش یه کم دوره ولی خب به حقوقش می ارزه.

فکر کنم گفتمی پسرش مریضه.

آره تازه از آمریکا اومده، مادر و پسر تنهایی زندگی می کنن. با اون همه پول و ثروتشون از ما هم بدبخترن.

خانم ارجمند با حالتی متفکرانه گفت:

گوش کن رویا، حالا که قراره بری اونجا کار کنی ازت می خوام مواظب خودت باشی، می دونی من اصلا با رفتن تو به اونجا اصلا

راضی نیستم.

چی داری می گی مامان؟ خودت دیدی که چقدر دنبال کار گشتم حالا که یه کار با حقوق خوب پیدا کردم شما مخالفت می

کنین.

بعد اخمهایش را در هم کرد و گفت:

مگه شما نمی دونین من چه جور دختری هستم؟

عزیزم منظور من این نبود، با این کار هم مخالف نیستم فقط...

رویا در ادامه صحبت های او بلافاصله گفت:

البته بعد از قضیه سیاوش حق دارین که همچین حرف هایی بزنین، من منظور شما رو درست نمی دونم ولی مادر، من یه

اشتباه رو هرگز دوبار تکرار نمی کنم.

می دونم دخترم، از حرف های من ناراحت نشو، به من حق بده که نگران تنها بچه ام باشم.

رویا نگاهی بغض آلود به مادرش انداخت و دست های او را در دست گرفت.

مادر خیلی دوستت دارم !

من هم همینطور عزیزم. تو تنها کس منی رویا! وقتی که نیستی بد جوری دلم می گیره.

سعی می کنم زیاد تنهات نذارم.

رویا تا اواسط شب بیدار بود و در افکار گوناگون غرق بود. به زندگی خود و مادرش می اندیشید و به زندگی خانم معتمد و پسرش، او احساس می کرد که آنها با وجود آن همه رفاه و تجملات، انسانهای خوشبختی نیستند. او از چهره ی غمزده ی خانم معتمد به این احساس پی برده بود.

صبح روز بعد مقابل خانه خانم معتمد ایستاده بود، خانم نسبتا جوانی در را به روی او باز کرد هنگامی که وارد حال شد زن نگاهی به او انداخت و سپس گفت:

خانم معتمد گفته بودن که شما می یابین، شما باید پرستار آقا شروین باشین نه؟  
بله همین طوره.

او نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

خانم معتمد نیستن؟

نخیر.

او همان طور که مقابل رویا ایستاده بود سکوت کرد، ظاهر و لباس زن بسیار ساده و فقیرانه بود. او قد بلندی داشت و نسبتا زیبا بود. رویا از نگاه ها و طرز صحبت او احساس کرد او زن کنجکاوی است. زن لحظاتی به رویا نگاه کرد و سپس در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

اسم نسرینه. هفته ای دو سه روز میام انجام کار کنم، یعنی نظافت و رفت و روب و از این کارا.  
منم رویا هستم.

خوشحالم که یکی پیدا شد حداقل آدم باهش حرف بزنه.

او در حالی که ظرفهای روی میز را با سر و صدای زیادی جمع می کرد ادامه داد:

من که هر وقت میام اینجا دلم حسابی می گیره. خانم که همیشه گرفتار کارهای شرکت هستن. وقتی هم که خونه بیان یا تو اتاق پسرشون هستن یا اینکه تو خودشون و با هیچ کس حرف نمی زنن. آقا شروین هم که خودشو توی اتاق حبس کرده و یا خوابه یا داره پیانو می زنه. بعضی وقتها می رم و اتاقشو جمع و جور می کنم و بر می گردم ولی اون متوجه من نمی شه. اون باغبونه هم که هفته ای یه دفعه می بینمش مثل اینکه لاله، زبون نداره، من که تا حالا صداشو نشنیدم والا آدم دلش می



پوسه. به بنی بشری پیدا نمی شه آدم دو تا کلام باهش حرف بزنه.

او شروع به شستن ظرفها کرد و دیگر چیزی نگفت، رویا نمی دانست چرا با دیدن نسرين خانم، اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد. شاید بخاطر آنکه او نیز هم کیش و تبار آنها بود و شباهتی به مردم اعیان نشین آنجا نداشت. در حالی که پالتوی خود را

در می آورد با صدای بلندی گفت:

می تونین اتاقشو به من نشون بدین؟

او بدون آنکه به طرف رویا برگردد گفت:

طبقه بالا دست راست، اولین اتاق.

رویا با صدای ضعیفی از او تشکر کرد و به سمت پله ها رفت. همان طور که پله ها رو یکی یکی پشت سر می گذاشت اضطرابی وجودش را در بر گرفته بود او دلیل این احساس را نمی دانست. او هرگز قدم به چنین مکانی نگذاشته بود. در دو طرف راهروی بزرگ، اتاقهای متعددی قرار داشت به اولین در چشم دوخت و پشت در ایستاد نفس عمیقی کشید و آهسته چند ضربه به در نواخت. منتظر ماند اما صدایی نشنید وقتی برای بار دوم جوابی از آنسوی در نیامد آهسته در را گشود و وارد اتاق شد فضای اتاق بسیار تاریک بود. پرده ضخیم سیاه رنگی مرزی بین روشنایی خورشید و تاریکی اتاق انداخته بود. به سمت پنجره رفت و پرده را کنار کشید و درون اتاق نمایان شد او از دیدن آن همه عکسهای بزرگ و زیبا که بر روی دیوارها و سقف اتاق به چشم می خورد به شگفت آمد.

شروین آسمانی کوچک در اتاق خود جای داده بود. ستاره ها و کهکشانها و آن تصاویر از آسمان زیبا واقعا چشم نواز بود. تلسکوپ بزرگی در گوشه اتاق توجه او را جلب کرد. در آنسوی اتاق نیز پیانوی با شکوهی خود نمایی می کرد او از دنیای موسیقی چیزی نمی دانست به یاد حرفهای نسرين خانم افتاد که از پیانو نواختن شروین گفته بود؛ به سمت تخت شروین برگشت که کنار پنجره قرار داشت و شروین چون پریان در بستر سپید خود به خواب فرو رفته بود.

رویا پنجره را باز کرد هوای سرد صبحگاهی به درون اتاق هجوم آورد. در این هنگام، شروین به آرامی چشمهایش را گشود و به محض اینکه متوجه حضور رویا شد برخاست و در جای خود نشست. رویا لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

صبح بخیر.

شروین موهای بلند خود را از روی صورتش کنار کشید و نگاهی به رویا انداخت.

عذر می خوام که بیدارتون کردم، موقع خوردن داروهاتونه.

این جمله را رویا بیان کرد و ناگاه نگاهش با نگاه او گره خورد او به وضوح سایه مرگ را در صورت شروین مشاهده می کرد. چشمهایش مانند دریایی بود که سپیده دم خورشید بر آن تابیده باشد و ساحل سرخ رنگ چشمهایش که در اندوهی عمیق فرو رفته بود. او در دانشکده پزشکی از ایدز بسیار شنیده و خوانده بود. از شنیدن نام این بیماری همیشه احساس بدی پیدا می کرد. مرضی که به سادگی در جسم انسان رخنه می کند و تا زمانی که آخرین ذره وجودش را نابود نسازد او را ترک نمی کند. صدای شروین او را به خود آورد. چهره او در هم رفته بود.

صبح به این زودی بیدارم کردین که بگین وقت خوردن داروهاتونه.

رویا از طرز برخورد شروین جا خورده بود .

شما باید داروهاتونو سر وقت بخورین.

شروین از جا برخاست و با صورت برافروخته رو به رویا گفت:

خانم، من بهتر از همه می دونم که کی به دارو نیاز دارم، الان هم بیشتر از هر چیز به خواب نیاز دارم.

رویا از حرف او به شدت ناراحت شد.

شما می تونین نخورین. ولی من یه پرستارم و وظیفه ام اینه که مراقب سلامتی بیمارم باشم و فکر می کنم مادرتون هم برای همین منظور منو استخدام کردند.

آنها لحظه ای در سکوت به هم خیره ماندند و سپس شروین با عصبانیت به سمت تلفن رفت و گوشی تلفن را برداشت و شروع به گرفتن شماره کرد. رویا فکر می کرد او قصد تماس با مادرش را دارد. خانم معتمد به او گفته بود که شروین دچار ناراحتی اعصاب و افسردگی شده است با خود اندیشید که شاید برخورد او با شروین درست نبوده و او می بایست با ملایمت بیشتری با بیمار خود رفتار می کرد ولیکن نفرتی که از جنس مخالف در دل او زنگار بسته بود مانع از آن می شد که بتواند با یک مرد رفتار عاطفی داشته باشد. هر چند که تلاش می کرد این طرز تفکر را در پرستاری از بیماران خود به کار نبندد اما احساس جریحه دار شده او، منطقتش را تحت الشعاع قرار می داد.

شروین از گرفتن شماره مایوس شد و گوشی تلفن را با عصبانیت به روی میز گذاشت. رویا هنگامی که می خواست اتاق را ترک کند نگاهی به او انداخت و گفت:

بهره تشریف بیارین پایین صبحانه بخورین، بعد از اون هم وقت خوردن قرصهاتونه.

وقتی جمله او تمام شد بی آنکه منتظر شنیدن جوابی باشد اتاق را ترک کرد. شروین همانجا ایستاده بود لحظاتی بعد کمی آرام شد و خود را روی تخت انداخت و بی اختیار به رویا اندیشید. چشمها و نگاه های رویا برای او تازگی داشت در عین حال احساس می کرد آن چشمها را سالهاست که می شناسد چشمهای درشت و سیاه رنگی که غم، درونش موج می زد نمی دانست چرا در مورد رویا احساس عجیبی دارد؟ برخاست و به سمت دستشویی رفت هنگامی که آبی به صورتش زد تصویر خود را در آینه نگاه کرد گویی که مرگ از روی حسد، چنگ بر زیبایی او افکنده بود. وقتی تاوله های روی پوستش را می دید که هر روز عمیق تر می شدند ترس تمام وجودش را در بر می گرفت.

بعد از گذشت چندین ماه هنوز نمی توانست به این باور برسد که در آینده ای نزدیک، مرگ به سراغ او خواهد آمد نگاهی به بازوی سمت چپ خود انداخت که تصویر یک عقاب خالکوبی شده بود، او با نوعی انزجار به این تصویر نگاه می کرد. دقایقی بعد با موهای به هم ریخته و سر و وضع آشفته به طبقه پایین سرازیر شد هنگامی که سر میز صبحانه نشست رویا از جا برخاست و در حالی که از آنجا دور می شد گفت:

بعد از صبحانه بیاین تو اتاقتون باید معاینه تون بکنم.

شروین جوابی نداد به نظر می رسید که اصلا حرفهای او را نشنیده است. رویا به عقب برگشت و گفت:

بهره یه شونه هم به موهاتون بزنین.

شروین با شنیدن این جمله به عقب برگشت و نگاهی عصبانی و متفکرانه به رویا انداخت و سپس از روی صندلی برخاست به طبقه بالا رفت. نسرین خانم زیر چشمی به آنها نگاه می کرد. رویا پشت پنجره ایستاده و به بیرون چشم دوخته بود فضای بیرون او را محو خود کرده بود تصمیم گرفت سری به باغ بزند صدای نسرین خانم او را از دنیای خود بیرون کشید:

از من می شنوی زیاد خودتو ناراحت نکن من از وقتی که آقا شروین رو دیدم همین طور دمج و گرفته است، ولی جوون خوبی، خیلی هم مهربونه، جوون به اون قشنگی ولی خب چه فایده.

رویا به طرف او برگشت و به چشمهایش خیره شد، نسرین خانم در مقابل نگاههای کنجکاو او ادامه داد:

می گن تو خارج ایدز گرفته، معلوم نیست چه جووری، خدا گرفتارشون کنه جوون مردم رو به چه روزی انداختن.

رویا همچنان ساکت بود و نگاه می کرد نسرین خانم که احساس می کرد رویا از شنیدن حرفهای او ناراحت شده است نگاهی

به این طرف و آن طرف خود انداخت و گفت:

هزار تا کار دارم اونوقت اومدم اینجا و ایستادم.

بعد از آنجا دور شد. رویا همچنان در فکر بود او هنوز دلیل بیماری شروین را نمی دانست با همین افکار از ساختمان خارج شد. فضای باغ بسیار رویایی و دل انگیز بود. برگهای رنگارنگ پاییزی، فرش زیبایی بر پای درختان نهاده بودند و باد لا به لای شاخه های درختان هو می کشید و آنها را نوازش می کرد و درختان سرمست، شاخه هایشان را به این سو و آن سو می کشیدند. او آهسته قدم بر می داشت و از این همه زیبایی لذت می برد. قدم زدن در آن مکان برای او رویایی بود. کنار استخر بزرگ وسط باغ ایستاد، قطره های کوچک باران روی صورتش فرو می ریخت نگاهی به آسمان انداخت که دوباره هوای گریستن داشت. نگاهش تاب خورد و به نمای ساختمان افتاد ناگهان متوجه شروین شد که از پشت پنجره اتاق خود، او را تماشا می کرد.

چند ضربه به در نواخت و وارد اتاق شد. شروین هنوز کنار پنجره ایستاده بود او متوجه ورود رویا به اتاق شد اما هیچ حرکتی نکرد. رویا احساس می کرد به طور نا خواسته دلش به حال او می سوزد چند قدم به او نزدیکتر شد و در حالیکه به کف اتاق خیره شده بود آهسته گفت:

من شما رو درک می کنم، می فهمم قرار گرفتن توی همچنین وضعیتی چقدر سخته و نمی شه انتظار داشت شما با همه برخورد صمیمی و مودبانه داشته باشین. من می فهمم که همه چیز برای شما بی معنیه.

او لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

ولی قبول کنید که شما یه آدم خودخواه هستید.

در این هنگام شروین به عقب برگشت و به صورت او خیره شد او لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت، آهسته گفت:

خودخواه؟ جالبه! تا تعریف شما از خودخواه بودن چی باشه.

او خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

پس من یه آدم خودخواهم؟

رویا از طرز برخورد او عصبانی شد و با صدای بلندی گفت:

بله شما خود خواهین. اونقدر خودتونو بزرگ می بینین که اهمیتی به دیگران نمی دین. این نهایت خودخواهییه که شما حتی

توجهی به مادرتون که شدیداً نگران شماست ندارین.

شروین چند قدم نزدیکتر آمد و در ادامه صحبت‌های او بلافاصله گفت:

کی به من اهمیت می ده؟ اصلاً مردن یا زنده بودن من چه فرقی به حال شما می کنه؟ چرا باید به دیگران اهمیت بدم؟ چرا باید به دنیایی دل خوش کنم که چند وقت بیشتر توش نیستم؟

او پریشان و بی حال روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. رویا به او نزدیکتر شد و مقابل او ایستاد. دیگر اثری از عصبانیت در چهره آنها دیده نمی شد.

ولی شما زنده هستین و توی این دنیا زندگی می کنین. پس درست نیست که از حالا به انتظار روزی بنشینین که قراره بمیرین.

شروین سرش را بالا گرفت و به چشم‌های او خیره شد به ناگاه آرامشی عجیب در وجودش نشست، نگاهش از چشم‌های رویا جدا شد و در دست‌های خود فرو افتاد.

وقتی به ایران برگشتم تصمیم گرفتم این چند وقتی که زنده هستم پیش مادرم بمونم. دور از همه شلوغیها و دغدغه‌ها، دور از همه جنب و جوشها و آرزوهای نا تمام. می خواستم توی این مدت کوتاه در سکوت و تنهایی سعی کنم که معنی زندگی رو بفهمم. به همه چیزهایی که هیچ وقت فرصت فکر کردن به آنها رو نداشتم فکر کنم. می خواستم توی تنهایی سرنوشت، خودمو راحت تر بپذیرم، ولی مادرم، می دونم که چقدر دوستم داره ولی اون با کارهایی که می کنه با مهمونیهایی که ترتیب می ده واقعا منو کلافه کرده. من می خوام تنها باشم ولی اون اینو نمی فهمه، می خواد یه جور سرگرم کنه، درست مثل بچگی هام.

رویا به آرامی کنار او نشست.

مطمئن باشید که هیچ کس به اندازه مادرتون شما رو دوست نداره. اون هر کاری می کنه برای شادی شماست. می خواد شما رو از این حال و هوا بیرون بباره، من می دونم که اون چقدر از این وضعیت عذاب می کشه، شما باید به فکر اون هم باشید.

شروین سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

من قدرت درک رو از دست دادم درست احساس زندانیایی رو دارم که به مرگ محکوم شدن و هیچ راهی برای نجاتشون نیست و روزهای باقیمانده عمرشونو می شمارن، ولی من بیگناه به این مرگ محکوم شدم.

من هنوز دلیل بیماری شما رو نمی دونم.

رویا نمی خواست این سوال را از او بپرسد ولیکن نمی دانست چطور شد که در آن لحظه این سوال را بر زبان آورد. شروین به

طرف او برگشت و بعد از لختی سکوت گفت:

دونستنش چه فرقی به حال شما می کنه؟

رویا از جا برخاست و گفت:

بله، فرقی به حال من نمی کنه.

او هنگامی که می خواست فشار خون شروین را اندازه بگیرد متوجه خالکوبی روی بازوی او شد. شروین نگاهی به او انداخت و

گفت:

خالکوبیه قشنگیه؟

بله.

به خاطر همین خالکوبی زیبا گرفتار این ویروس شدم.

حتما هم برای مد این کار رو کردین.

نه، سر شرط بندی با یکی از دوستانم.

او مکثی کرد و سپس با صدای غم آلودی ادامه داد:

چند ماه پیش مرد.

کی فهمیدین که مبتلا شدین؟

خیلی دیر، وقتی که دیگر کار از کار گذشته بود. هشت سال پیش وقتی که اون خالکوبی لعنتی رو کردم به ایدز مبتلا شدم.

رویا نگاهی به شروین انداخت که موهای بلند و براقش به روی صورتش ریخته بود. او برخاست و به سمت پنجره رفت و دوباره

همانجا ایستاد. نمی دانست چه دلیلی باعث شده است تا او با رویا به درد دل بنشیند. شاید هم رویا پرستار دلسوز و مهربانی

بود. هنگامی که این جمله ها از ذهن او می گذشت ناگهان عصبانی شد و همان طور که پشت به رویا ایستاده بود گفت:

حالا اگه کنجکاوای هاتون تموم شده لطف کنید و از اتاق برید بیرون. می خوام تنها باشم.

رویا از گفته او ناراحت شد، لحظاتی به او خیره ماند و سپس بدون آنکه چیزی بگوید اتاق را ترک کرد و از پله ها به طبقه

پایین سرازیر شد. احساس خستگی می کرد، نمی دانست چرا باید یک فرد تحصیل کرده گرفتار چنین اشتباهی شود؟ و نمیدانست که چگونه با شخصیت مرموز بیمار خود کنار بیاید؟ او پشت پنجره نشست و چشمهایش را برای لحظاتی فرو بست، در این هنگام آهنگ دلنشین پیانو در فضای خانه طنین افکند.

با صدای نسرین خانم چشمهایش را گشود او در حالی که فنجان چای را مقابل رویا می گذاشت گفت:  
باز هم داره پیانو می زنه.

رویا در جای خود تکانی خورد و گفت:

شما چند وقته اینجا کار می کنین؟

نزدیکهای یک سال.

از وقتی که اومدین حالش این طوری بود؟

نه، آقا شروین چند ماه بیشتر نیست که اومده. اوایل بهتر از حالا بود. بعضی وقتها حسابی اوقات تلخی می کنه. بیچاره خانم، یه چشمش اشکه یه چشمش خون. یه وقتهایی می رم اتاقش می بینم نشسته و داره آروم گریه می کنه، یه مادر تحمل سردرد بچه شو نداره چه برسه به اینکه بشینه و منتظر مرگ اون باشه. خدا بهش صبر بده.

رویا نگاهی دقیق به صورت نسرین خانم انداخت در عین حال که چشمان غمگینی داشت اما چهره اش شاداب به نظر می رسید و پشت سر هم حرف می زد. رویا احساس می کرد که زندگی او بی شباهت به گذشته مادرش نیست او آن دوان سخت را به خوبی به یاد داشت. روزهایی که مادرش او را در خانه تنها می گذاشت و برای کار به خانه های مردم می رفت.

نسرین خانم شما بچه دارین؟

نسرین خانم از سر تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

بله، دو تا بچه دارم.

وقتی که می آیین اینجا اونا پیش کی می مونن؟

نسرین خانم که احساس می کرد همدردی برای خود پیدا کرده است آهی کشید و گفت:

ای خانم دست رو دلم نذارین که خونه، پیش کی می خواستین بمونن؟ صبحها که مدرسه می رن بعد از ظهرها هم توی خونه تنهان. آخه من بجز اینجا چند جای دیگه هم کار می کنم.

او فنجان چای را از روی میز برداشت و خود را روی صندلی عقب تر کشید و به درون فنجان خیره شد رویا همچنان در مورد گذشته او کنجکاو بود. او محتاطانه سوال می کرد تا نسرین خانم احساس نکند قصد فوضولی دارد. نسرین خانم دوباره آهی کشید و لب به سخن گشود.

چی بگم؟! روزگار روی خوش به ما نشون نداده، توی خونه پدری که شکنجه های نا مادری را می کشیدم، بعدش هم که شوهر کردم بخت و اقبال سیاه، دست از سرم برداشتم پیش خودم گفتم اگه شوهر کنم همه درد و سختی ها تموم میشه غافل از این سرنوشت شوم.

اوایل زندگی خوب بود ولی یواش یواش فهمیدم شوهرم رفتار عادی نداره. همش کارای عجیب و غریب می کرد. بردمش پیش دکتر به چند ماهی خوب بود ولی چند ماه بعد روز از نو روزی از نو. دکتر می گفتن جنون داره، دیگه این آخریا از ترس جون خودم و بچه هام شبها خوابم نمی برد یه شب وقتی از خواب پریدم دیدم چاقو به دست نشسته بالا سرم. جیغی زدم و هر جوری بود از دستش فرار کردم. از سر و صدای ما همسایه ها ریختن تو حیاط و گرفتنش، روز بعد هم از تیمارستان اومدن و بردن. دلم براش سوخت آخه دوستش داشتیم. بعد اون، من موندم و دو تا بچه و درپردری.

چرا بر نگشتین خونه پدرتون؟

خانم خونه پدر کجا بود. پدرم چند سال پیش عمرشو داد به شما. اون عفریته هم تقاص کارهاشو پس داد و چند وقت پیش هم دور از جون شما مثل یه سگ مرد، نه کسی، نه کمکی، نه ارث پدری بالاخره با هر سختی که بود این چند سال رو سر کردم حالا نشستم سر بچه هام تا بزرگ بشن و به سر و سامونی برسن، پسرم الان ده یازده سالشه، درس می خونه و بزرگ می شه و دست مادرشو می گیره.

او هنگامی که این جملات رو می گفت لبخندی بر لب داشت. رویا احساس می کرد که او به دور دستها می نگرده. او اشتباه نکرده بود، سرنوشت نسرین خانم بی شباهت به سرنوشت مادرش نبود. از شنیدن حرفهای او دلش به درد آمده بود با خود می اندیشید که کسی نیست در این دنیا غمی نداشته باشد چه آنهایی که در پول و رفاه به سر می برند و چه آنهایی که مانند نسرین خانم اسیر سرنوشتی تلخ هستند و با این حال همیشه لبخندی بر لب دارند و با امید به آینده می نگرند.

هنگامی که به خود آمد نسرین خانم از آنجا رفته بود و صدای آهنگ نیز دیگر به گوش نمی رسید. با صدای در به عقب برگشت، خانم معتمد وارد حال شد. رویا به سمت او رفت و سلام کرد خانم معتمد در حالی که لباسهایش را در می آورد گفت:



سلام دخترم خسته نباشی.

رویا لبخندی زد و از او تشکر کرد، در این هنگام نسرین خانم به جمع آنها پیوست.

سلام خانم، خسته نباشید.

شما هم خسته نباشین، نسرین خانم من خیلی گرسنه ام، امیدوارم که غذات آماده باشه.

بله خانم آماده است.

او پالتوی خانم معتمد را گرفت و از آنجا دور شد. خانم معتمد رو به رویا کرد و گفت:

حال شروین چطوره؟

رویا به نسرین خانم که به سمت آشپزخانه می رفت چشم دوخت و گفت:

نمی دونم چی بگم، من سعی خودمو کردم، ولی مثل اینکه زیاد مایل نیستند که من از شون پرستاری کنم.

خانم معتمد دستی به شانه او زد و گفت:

شما یه کم تحمل کنید من راضیش می کنم، اون به پرستار نیاز داره.

و در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت:

اونجوریش رو نگاه نکن شروین قلب مهربونی داره .

و سپس از پله ها بالا رفت. رویا همانجا ایستاده بود و به حرفهای او فکر می کرد صدای جر و بحث شروین و خانم معتمد از

طبقه بالا به گوش می رسید. او نمی خواست درگیر مسائل خانوادگی شود. تحمل آن وضعیت برایش مشکل بود؛ تصمیم

گرفت با خانم معتمد صحبت کند و با همین منظور به طبقه بالا رفت در اتاق شروین بسته بود اما صدای آنها به خوبی شنیده

می شد:

شروین اگر به فکر خودت نیستی به فکر من باش. وقتی که پامو از خونه می دارم بیرون مدام دلم شور می زنه که نکنه اتفاقی

برات بیفته.

مادر من که بچه نیستم، به خدا حالم خوبه، من می خوام تنها باشم ولی نمی دونم چرا شما اینو درک نمی کنین؟

من خوب می فهمم. ولی بهت اجازه نمی دم توی این خونه از تنهایی بیوسی، همین حالا هم دارم تدارکات یه سفر رو می بینم

تا به محض اینکه حالت کمی بهتر شد با هم دیگه بریم.

کجا بریم مادر؟ من خوب شدنی نیستم، خوبه خودتون دارین می بینین که حالم روز به روز بدتر میشه، پس چرا دوست دارین خودتون و منو عذاب بدین؟

تمومش کن شروین، دیگه حق نداری از این حرفها به زبون بیاری، دکترا هر چی گفتن واسه خودشون گفتن، هیچ کس از آینده خبر نداره، مهم اینه که تو حالا پیش منی و من نمی دارم تو با این بچه بازیها زندگی رو به کام هر دو تامون تلخ کنی. آنها سکوت کردند. رویا دستش را پیش برد تا در بزند اما با شنیدن صدای شروین دست نگه داشت.

باشه مامان حرفهای تو قبول ولی حداقل این دختر رو ردش کن بره. ترحمهای اون منو عصبی می کنه نمی خوام بیاد اینجا واسته و مدام به من دستور بده.

اشتباه می کنی شروین، رویا دختر مهربونیه اون اصلا...

تحمل رویا دیگه تمام شده بود چند بار محکم به در زد صدای خانم معتمد او را به داخل فرا خواند هنگامی که وارد اتاق شد بی معطلی گفت:

من قصد فضولی نداشتم نا خواسته حرفهاتونو شنیدم. می دونید خانم معتمد شما یه آگهی داده بودین و یه پرستار می خواستین منم برای کار اومدم اینجا ولی اگه قرار باشه اعصاب خورد کنی داشته باشیم باید در حضور پسر تون بهتون بگم که از این کار منصرف شدم. من به حد کافی برای خودم دغدغه و مشکل دارم و دیگه اعصابی برام نمی مونه که بیام اینجا و با ایشون یکی بدو کنم. اگه شما حرفی ندارین من می رم، فکر کنم بتونین یه پرستار دیگه پیدا کنین.

در حین گفتن این جمله ها صدایش می لرزید خانم معتمد به سمت او آمد و با مهربانی گفت:

دخترم من که بهت گفتم یه کم تحمل داشته باش، می ریم تو اتاق من و با هم دیگه حرف می زنیم.

شروین سرش را به زیر انداخته بود و چیزی نمی گفت. آنها از اتاق خارج شدند، اتاق خانم معتمد، رو به روی اتاق شروین بود. او از رویا دعوت کرد تا روی صندلی کنار پنجره بنشینند فضای با شکوه و زیبای اتاق توجه رویا را به خود جلب کرده بود. در مقایسه با آن همه تجملات، این اتاق در نظر او چقدر ساده و بی آلایش بود. رویا متوجه تابلوی بزرگی شد که بر بالای تخت خانم معتمد نصب شده بود. به نظر می رسید که تصویر خود خانم معتمد باشد اما در آن تابلو بسیار جوان و شاداب بود. نقاش تصویر او را بسیار زیبا و واقعی ترسیم نموده بود. رویا محو تماشای تابلو بود که صدای خانم معتمد او را به خود آورد. او دستهایش را به روی لبه ی صندلی گذاشته بود و به رویا نگاه می کرد.

نمی دونم چرا وقتی که دیروز دیدمت احساس کردم تو می تونی به شروین کمک کنی و اونو این حال و هوا بیرون بیاری و نمی دونم به چه دلیل روی این احساس حساب باز کردم شاید بخوای به من بگی که، مگه من یه روان شناسم؟ ولی باید بهتون بگم که شروین بیشتر از یه روان شناس به یکی نیاز داره که اونو درک کنه و بتونه بهش کمک کنه. می دونم این خواسته ی غیر معقولیه و وظیفه ی تو صرفا تنها پرستاری از شروینه ولی تو اگه بخوای باهش کنار بیایی و بتونی بهش کمک کنی من هم در مقابل هر کاری که بخوایی می کنم، حتی می تونم حقوقی که بهت پیشنهاد کردم رو دو برابرش کنم .

رویا ابروهایش را در هم فرو برد و به چشمهای خانم معتمد که به او چشم دوخته بود خیره شد و گفت:

من منظور شما رو نمی فهمم، شما از من می خوایین که چی کار کنم؟

ازت می خوام که اونو به زندگی امیدوار کنی، نمی دونم یه کاری، یه برنامه ای، یه جوری که اونو از این جهنم بیرون بکشی.

شما که از همه بهش نزدیک ترین، چرا خودتون این کار رو نمی کنین؟

خانم معتمد چند بار سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و مستاصل و درمانده دستش را به روی پیشانیاش گذاشت و آهسته گفت:

من تمام تلاشمو کردم. هر کاری که می تونستم انجام دادم مسافرت، مهمونی، نذاشتم یه لحظه هم تنها باشه. ولی اون هر روز بدتر از دیروز می شه. داره از دستم می ره!

او هنگامی که این جمله ها را بر زبان می آورد بغض در گلویش سنگینی می کرد و تلخی آن سینه اش را می سوزاند؛ بعد از لختی سکوت بغضش را فرو خورد و در حالی که سعی می کرد چشمهای پر از اشکش را از رویا پنهان کند گفت:

دکتر گفتن علاجی برای بیماری او نیست با این حال معلوم نیست که اون کی می خواد...

او نتوانست جمله اش را به پایان برساند پیدا کردن کلمه ها در آن لحظه برایش دشوار بود.

نمی خوام از حالا به سوگش بشینم. اون زنده است و می خوام تا وقتی که نفس می کشه مثل بقیه ی مردم زندگی کنه، آینده هر چی که هست من نمی خوام بهش فکر کنم. مهم اینه که اون الان برگشته پیش من، بعد از چندین سال.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش غلتید و فرو افتاد.

همیشه منتظر بودم شروینم برگرده و اینجا با من زندگی کنه، اون به من قول داده بود که بعد از تحصیلاتش برگرده ایران، حالا برگشته، ولی این شروین افسرده و نا امید شروین من نیست.

همانطور که اشک از چشمهایش فرو می چکید به رویا خیره شده بود.

حالا من چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟ من مجبورم به خودم دروغ بگم و به خودم بقبولونم که اون نمی میره، حتی نمی تونم یک لحظه هم تصورشو بکنم که شروین من به زودی می میره.

رویا متحیر و ناراحت به او نگاه می کرد و نمی دانست چگونه احساس همدردی خود را به او ابراز کند او چیز زیادی نتوانست بر زبان بیاورد و به گفتن دو کلمه اکتفا کرد:

واقعا متاسفم!

خانم معتمد چند برگه از دستمال کاغذی روی میز را با خشونت بیرون کشید و اشکهایش را پاک کرد سیاهی روی پلکهایش در صورتش پخش شده بود.

خانم معتمد من می فهمم که شما چی دارین می گین و باور کنید که از ته دل برای این پیشامد ناراحتم، من همیشه شاهد درد کشیدن مردم بودم چون محیط کاری من اینطور بود و همیشه با دلسوزی تمام از مریضام پرستاری می کردم، ولی در مورد شروین نمی دونم چرا اون طور که باید نمی تونم باهاش کنار بیام؟ راستشو بخواین اون خیلی سر سخته هیچ جوری حاضر نیست که من بهش کمک کنم. احساس می کنم اون فکر می کنه که من بهش ترحم می کنم.

در این هنگام خانم معتمد با یک حرکت ناگهانی دستش را به روی دست او گذاشت و به سختی فشرد. رویا با حیرت به چشمهای گشاد شده ی او نگاه می کرد.

ازت خواهش می کنم رویا به خاطر من تلاشتو بکن. شروین اینجا هیچ دوستی نداره که اونو از این تنهایی بیرون بیاره خودش هم که حاضر نیست پاشو از اتاق بیرون بذاره.

ولی من نمی دونم چیکار باید بکنم.

یه کاری کن که اون کمتر به مرگش فکر کنه، از اتاق بیرون بیاد، تو مهمونیها باشه، برای خودش دوستایی پیدا کنه.

او چشم به پنجره دوخت و ادامه داد:

من خیلی ها رو دیدم که درست وضعیت شروین رو داشتند و با این حال به زندگی عادی خودشون ادامه می دادند، می دونی دخترم من خدا رو فراموش نکردم و هنوز بهش امیدوارم، می دونم او چه معجزه هایی می تونه بکنه.

رویا که تا کنون احساس می کرد خانم معتمد یک زن پولدار و خشک و مودب است اما اکنون می دید که او در نهایت

درماندگی و تنهایی از رویا کمک می خواهد. چاره ای جز ماند نداشت. نه تنها به خاطر اصرار خانم معتمد بلکه بخاطر مبلغ قابل توجهی که از این کار دریافت می کرد و سخت به آن پول نیاز داشت. خانم معتمد همچنان ساکت بود. من همه ی تلاشمو می کنم.

خانم معتمد لبخند تلخی زد و گفت: ممنونم

شما خیلی صبور و منطقی هستین، درست بر عکس من، احساسات باعث می شه تا انسانها زود شکست بخورن، امیدوارم شروین هم به شما رفته باشه.

خانم معتمد که حالا کمی آرام شده بود گفت:

تو دختر مهربونی هستی من همون اول که دیدمت به این موضوع پی بردم.

او مکثی کرد و ادامه داد:

راستی رویا تو ازدواج کردی؟

رویا از سوال ناگهانی خانم معتمد جا خورده بود.

چطور شد که این سوال به ذهنتون رسید.

همین جوری برای آشنایی بیشتر، البته می تونی جواب سوال من رو ندی.

نه مسئله ای نیست حقیقتش بله، من ازدواج کردم ولی به شکست منجر شد.

یعنی طلاق گرفتین؟

شاید بشه گفت طلاق! شوهرم گذاشت و رفت الان دو سالی می شه که رفته.

خبر نداری کجا رفت؟

نه! اوایل می خواستم بدونم اما به مرور اهمیتش رو برام از دست داد. اصلا برام مهم نیست که زنده است یا مرده، من از همه ی مردای دنیا بدم میاد همشون مثل همین.

من متاسفم، اما تو نباید این طور قضاوت کنی، نمی شه همه مثل هم باشن، تو خیلی زود ازدواج کردی شاید دلیلش این بوده که نتونستی انتخاب درستی داشته باشی. من درست بر عکس تو عاشق شوهرم بودم و حلالم که چندین ساله منو ترک کرده باز هم همون طور عاشقش هستم. وقتی به یاد اون می افتم احساس جوونی و شادابی می کنم وقتی که باهاش درد دل می

کنم و از شروین بهش می گم اون منو دلداری می ده.

اونم شما رو ترک کرده؟

خانم معتمد آهی کشید و دوباره به بیرون از پنجره خیره شد.

بله عزیزم، اون منو ترک کرد و به جایی رفت که من هرگز نتونم دنبالش برم.

رویا متعجب از گفته های او منتظر ادامه ی صحبت های او بود خانم معتمد آرام صحبت می کرد گویی که از به یاد آوردن

خاطراتش لذت فراوانی می برد. در این هنگام صدای در، رویای زیبای او را به هم ریخت. نسرين خانم وارد اتاق شد و هنگامی

که با نگاه پرسش گرانه ی آنها روبرو شد سرفه ای تصنعی کرد و گفت:

نمی خوابین تشریف بیارین پایین، غذا از دهن افتاد .

خانم معتمد در حالی که از جا بر می خاست گفت:

چرا نسرين خانم الان میایم پایین.

نسرين خانم اتاق را ترک کرد و او به رویا گفت:

طوری سرگرم صحبت شدیم که یادم رفت یه ساعت پیش گرسنه ام بود، خب دیگه بریم پایین.

رویا از روی صندلی برخاست و گفت:

اگه اجازه بدین من برم خونه، مادرم برای ناهار منتظره. حال شروین هم که زیاد بد نیست فردا صبح میام.

همین حالا می خواهی بری؟ بمون بعد از ناهار میری.

خیلی ممنون. به مادرم گفته بودم ظهر بر می گردم.

خانم معتمد لحظه ای سکوت کرد و سپس با مهربانی گفت:

بسیار خب می تونی بری، در ضمن فردا صبح باید شروینو ببرم بیمارستان.

برای چی؟

نمی دونم والله، برای یه سری آزمایشات دیگه، دکترش گفته، برای همین صبح خونه نیستیم می تونی بعد از ظهر بیایی.

هنگام خارج شدن از اتاق، خانم معتمد گفت:

تو با مادرت زندگی می کنی؟

بله.

تنهای تنها؟

بله خانم، تنهای تنها.

او آهی کشید و گفت: پس شمام مثل ما تنها هستین.

رویاً بعد از لختی سکوت آهسته گفت: نمی دونم، شاید.

خانم معتمد رو به او کرد و لبخندی زد آنگاه گفت:

می تونی منو با اسم کوچیکم مینا صدا کنی.

رویاً لبخندی بر لب آورد و سپس به همراه خانم معتمد به طبقه ی پایین سرازیر شد، او در حالی که پالتوی خود را به تن می

کرد با نسرین خانم خداحافظی کرد. هنگامی که می خواست از در خارج شود متوجه شروین شد که از پله ها پایین می آمد

آن دو نگاهی به هم انداختند و سپس رویاً آنجا را ترک کرد. هنگامی که شروین به مادرش نزدیک تر شد آهسته گفت:

رفت؟!

بله رفت، نمی دونم دختر به اون مهربونی، تو چطور از اون بدت میاد.

شروین چیزی نگفت و به سمت پنجره رفت و در جایی که رویاً صبح آنجا ایستاده بود ایستاد و چشمهای خسته و نیمه بازش

را به بیرون از پنجره دوخت. هوا بارانی بود و خیابانها خلوت، اما رویاً آنقدر خسته و کسل بود که نمی توانست از این هوای

زیبا لذت ببرد. فاصله ی بین خانه ی خانم معتمد و خانه ی آنها بسیار زیاد بود و طی این مسافت دو بار در طول روز او را

خسته می کرد.

خانم ارجمند مقابل تلویزیون نشسته بود ولیکن حوصله ی دیدن هیچ برنامه ای را نداشت. تنهایی در تمام اوقات روز او را

دلگیر و افسرده کرده بود. از شنیدن صدای رویاً، گویی که چراغی در دلش روشن شده باشد احساس شعف و خوشحالی به او

دست داد. صدلی خود را چرخاند و به استقبال رویاً رفت.

سلام عزیزم، خسته نباشی.

رویاً خود را در آغوش باز مادر رها کرد و گفت:

آه مامان وقتی پیش تو هستم همه ی غمهای دنیا را فراموش می کنم.

دوری تو هم برای من خیلی سخته دخترم، ولی مثل اینکه چاره ی دیگه ای نداریم.

می دونم تنهایی تو خونه خیلی بت سخت می گذره، باید یکی باشه که به تو برسه اونوقت تو...

خانم ارجمند حرف او را قطع کرد و با مهربانی گفت:

چه سختی عزیزم، من فقط نگران تو هستم.

نباید شما نگران من باشین، مادر تو فقط به فکر سلامتی خودت باش.

خانم ارجمند اخمهایش را در هم کرد و گفت: چشم خانم دکتر.

و هر دو لب به خنده گشودند. خنده هایی که در کنار مادر می کرد او را از درد و غصه ی خانه ی خانم معتمد فارغ می ساخت.

در رختخواب غلت می زد و چشمهایش را باز و بسته می کرد. بی خوابیهای شبانه دوباره به سراغش آمده بود. افکار پریشان

لحظه ای ذهن او را رها نمی کرد. احساس می کرد که رفتن به خانه ی خانم معتمد بر ناراحتیهای روحی او افزوده است. رفتار

شروین سخت توجه او را جلب کرده بود. او بسیار دوست داشت تا در مورد شروین بیشتر بداند و نمی دانست برای چه؟ شاید

به خاطر خواسته ی خانم معتمد بود. او همچنان کنجکاو بود تا ادامه ی صحبتهای خانم معتمد را بشنود با همین افکار به

خواب فرو رفت.

خانم معتمد در را برای رویا باز کرد. همه جا ساکت و آرام بود، بارانی خود را درآورد و به دعوت خانم معتمد روی کاناپه ای

کنار شومینه نشست. نگاهی به درون حال انداخت آنجا هنوز هم برای او غریب بود. جای خالی نسرين خانم را در آشپزخانه

احساس می کرد. خانم معتمد ناراحت به نظر می رسید او در حالی که بر می خاست گفت:

قهوه آماده است می روم بیارم.

اجازه بدین من اینکار رو بکنم.

خانم معتمد نگاهی به او انداخت و تشکر کرد. دقایقی بعد رویا همراه با سینی قهوه به نزد او برگشت. خانم معتمد در مبل فرو

رفته بود رویا در حالی که در فنجان او قهوه می ریخت گفت:

شروین خونه نیست؟

تو اتاقشه، از بیمارستان که برگشتیم رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومده.



حالش چطور؟

بد، روز به روز داره بدتر می شه .

آزمایشها چطور بود؟

همون حرف همیشگی رو زدن، ای کارا بی فایده است این ایدز لعنتی هیچ درمونی نداره .

او به بیرون از پنجره خیره شد و به فکر فرو رفت. صدای قدمهای شروین سکوت میان آنها را در هم شکست. خانم معتمد به

سمت او برگشت و گفت :

آه شروین، بالاخره اومدی پایین؟

شروین با صدای نرم و غمگین گفت :

می خوام برم بیرون .

در این حال نگاهش در چشمهای رویا فرو افتاد. نمی دانست چرا هر بار رویا را می بیند احساس عجیبی در جانش چنگ می

افکند. شروین آهسته سلام کرد و از آنجا دور شد و خانم معتمد به دنبال او به سمت در رفت. چند دقیقه بعد صدای روشن

شدن اتومبیل از پارکینگ به گوش رسید. خانم معتمد نزد رویا برگشت و با نگرانی گفت :

حالش زیاد خوب نیست نباید پشت رل می نشست .

به نظر می اومد که عصبانی باشه .

نه عصبانی نیست، این چند وقته همیشه اینطوری بوده، درست مثل پدرش، مغرور و مهربون. اون منو به یاد ژرف می ندازه،

شوهرمو می گم .

رویا با تعجب پرسید :

مگه شوهرتون ایرانی نبود؟

میشه گفت ایرانی بود. پدرش یکی از سرمایه گذاران بزرگ نفت ایران بود ولی مادرش آمریکایی بود و ژرف هم همونجا به دنیا

اومده بود. اون درست شبیه مادرش بود .

پس برای همینه که شروین هم شبیه ایرانی ها نیست .

درسته، اون اصلا به من نرفته و تمام خصوصیات ظاهری و باطنی شوهرمو به ارث برده .

سکوت خانم معتمد اشتیاق رویا را دو چندان می کرد، او همچنان مشتاق بود تا خانم معتمد از گذشته های خود بگوید. خانم معتمد اندکی از قهوه ی خود را نوشید و بعد از لختی سکوت دوباره لب به سخن گشود :

همسن و سال تو بودم شاید به خوشگلی تو نبودم ولی شور و شوق زیادی به زندگی داشتم، خستگی ناپذیر بودم و برای رسیدن به آمال و آرزوهای خودم تلاش می کردم و همیشه تصمیم داشتم بعد از تحصیلاتم به ایران برگردم و اینجا زندگی کنم. وقتی از ایران رفتیم سن و سال زیادی نداشتیم. همیشه تصویر گنگ و مبهمی از اینجا تو ذهنم بود. من خواهرم تنها به همراه پدرم از اینجا رفتیم. به گفته ی پدرم همیشه فکر می کردم که مادرم مرده ولی وقتی که به ایران برگشتم فهمیدم که اون تا چند سال قبل از ازدواج من زنده بوده و تا لحظه ی آخر از من و خواهرم حرف می زده. پدر با یه زن آمریکایی ازدواج کرد و اون شد مادر ما و ما بهش عادت کردیم و با تربیت و تفکر اون بزرگ شدیم .

سرش را به لبه ی مبل تکیه داد و دوباره به بیرون از پنجره خیره شد. او لبخندی بر لب داشت و در حالی که به نظر می رسید به رویایی زیبا می اندیشد ادامه داد :

بار اول ژرف را کنار دریا دیدم بعد از ظهر زیبایی بود. محو تماشای دریا بودم که یکی از پشت سر منو صدا کرد به عقب برگشتم و ژرف رو دیدم با لباسهای رنگی و موهای به هم ریخته که پشت به بوم نقاشی ایستاده بود و نقاشی می کرد. وقتی بهش نزدیکتر شدم اون مودبانه بهم سلام کرد و تصویری را که روی بوم کشیده بود به من نشان داد؛ منو با یه تصویر خیره کننده ای از دریا نقاشی کرده بود. ازم معذرت خواست که بی اجازه این کار رو کرده نمی دونم چرا تو همون دفعه ی اول نگاه ها و حرف زدنهای اون به دلم نشست .

او سکوت کرد، چیزی را در گذشته های خود جستجو می کرد و با حسرت به عمر رفته ی خود می اندیشید .

یک ساعتی می شد که با ژرف کنار دریا قدم می زدیم. اون بهم گفت که پدرش ایرانیه و اونم سالی چند بار میره ایران و خیلی از جاهای دیدنی اونو نقاشی کرده. من با حسرت به حرفهای او گوش می کردم و از علاقه ی خود به وطن می گفتم. اون از من خواست تا یه روز به کارگاهش بروم تا از من نقاشی کنه و من هم بی اراده، خواسته ی اونو قبول کردم بعد از هم جدا شدیم و اون از اونجا دور شد .

اون روز دریا بیقرار بود اما شور و هیجان درونی ام منو وادار کرد تا به آب بزنم می دونستم که شنا کردن توی اون هوا خطرناک بود با این حال رفتم توی دریا و وقتی به خودم اومدم دیدم دریا داره منو به درون خودش می کشه، خیلی تقلا کردم

ولی بی فایده بود. داشتم خفه می شدم حتی نمی تونستم از یکی کمک بخوام. هر چی بیشتر دست و پا می زدم بیشتر تو آب فرو می رفتم. دیگه هیچ امیدی نداشتم نمی دونم چقدر زیر آب بودم که احساس کردم یکی منو گرفته و داره بالا می کشه. نفهمیدم چطور به ساحل رسیدم. وقتی چشمامو باز کردم ژرف رو کنار خودم دیدم و تازه اون موقع بود که فهمیدم ناجی من کسی جز ژرف نبوده. این حادثه طوفانی از عشق و محبت تو دلم به وجود آورد .

او لحظه ای سکوت کرد و در حالی که دستهایش را در هم گره کرده بود خنده ای کرد و گفت :

آخ که چه روزهایی بود .

رویا از خنده ی او لبخندی بر لب آورد و گفت :

و شما با هم ازدواج کردین؟

وقتی به دیدن ژرف رفتم خیلی خوشحال شد و همون روز بود که اون تابلوی بالای تخته کشید. بعد از اون ماجرا من و ژرف به هر بهانه ای بود همدیگر رو می دیدیم و سخت به هم دلبسته بودیم. تا اینکه روز تولدم وقتی که تابلو رو بهم هدیه داد ازم خواستگاری کرد. اون روز بهترین روز زندگیم بود. پدرم از اینکه دخترش یه خواستگار پولدار پیدا کرده بود خیلی خوشحال بود و بی هیچ بهانه ای با ازدواج ما موافقت کرد و ما به همین سرعت با هم ازدواج کردیم. تصمیم داشتیم برای ماه عسل به ایران بیاییم اما بخاطر درسهای من نتونستیم این کار رو بکنیم .

من زیباترین روزهای زندگیمو با ژرف گذروندم. وقتی فهمید پدر شده کلی ذوق کرد برای به دنیا اومدن شروین لحظه شماری می کرد ما با هم قرار گذاشتیم بعد از تولد شروین به اینجا بیاییم .

چهره اش در هم فرو رفت و آهی کشید گویی که از تکرار یک خاطره ی تلخ هراس داشته باشد .

نیمه های شب بود که درد شدیدی گرفتم و ناچار ژرف رو بیدار کردم حسابی دستپاچه شده بود با عجله منو سوار ماشین کرد تا هر چه سریعتر به بیمارستان برسونه. من از شدت درد نمی تونستم نفس بکشم. ژرف بهم دلداری می داد و توی اون وضعیت مرتب تکرار می کرد که « دوستت دارم ».

خیابونا خلوت بود و ژرف با سرعت تمام رانندگی می کرد نزدیکیهای بیمارستان یه محوطه ی باز بود وقتی به اونجا رسیدیم ناگهان متوجه شدم که یک کامیون با سرعت زیاد داره به طرف ما می یاد. من جیغ زدم و به ژرف گفتم مواظب باشه ولی اون

دست و پاشو گم کرده بود و با سرعت زیادی که داشت تلاشش برای کشیدن ماشین به طرف دیگر بی نتیجه بود. ما با کامیون تصادف کردیم و دیگه چیزی نفهمیدم .

او دوباره سکوت کرده بود و اشک در چشمهایش می درخشید.

هنگامی که رویا متوجه اشکهای او شد به آرامی گفت:

متاسفم که اون روزها رو به یادتون آوردم.

نه نیاز نیست که تو متاسف باشی من هر دفعه که این خاطره ها رو به یاد می آورم گریه می کنم. می دونی رویا من با لحظه، لحظه ی این خاطره ها زندگی می کنم. همه ی اینا رو چندین بار برای شروین تعریف کردم و همیشه سعی کردم چیزهایی رو که در مورد پدرش می دونم تو ذهنش زنده نگه دارم.

او لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

وقتی چشمامو باز کردم توی بیمارستان بودم من یک بار دیگه از مرگ نجات پیدا کرده بودم و این بار هم ژرف سپر بلای من شده بود. به قیمت از دست دادن جونش! تحمل اون لحظه ها واقعا برام عذاب آور بود من نمی تونستم اون حقیقت تلخ رو بپذیرم. پرستارا منو مثل یه بیمار روانی به تخت می بستن و با آرام بخشهای قوی آرومم می کردند من حتی تو عالم بیهوشی هم ژرف رو می دیدم.

شروین چند روز زودتر به دنیا اومده بود و بدون اینکه خراش کوچکی برداره از اون مهلکه جون سالم بدر برده بود. من هنوز اونو بغل نکرده بودم حتی نمی خواستم ببینمش، احساس می کردم که اون یه بچه ی لعنتی و شومه که به خاطر اون ژرف رو از دست دادم.

تا اینکه یه شب ژرف رو تو خواب دیدم. اون از دستم عصبانی بود که چرا نمی خوام بچه مونو ببینم. وقتی از خواب پریدم یه جور آرامشی رو تو خودم احساس می کردم. از پرستار خواستم تا شروین رو به اتاق من بباره. اون از تغییر ناگهانی من تعجب کرده بود و خیلی سریع شروین رو پیش من آورد وقتی شروینو بغل کردم لذت شیرینی بهم دست داد. شروین بی نهایت شبیه پدرش بود و در طول این سالها همیشه منو به یاد ژرف می انداخت. ژرف رو به خاک سپردیم ولی روح و عطرش همیشه پیش من موند. اون تمام دارایی خودشو به من بخشیده بود. مهربونیهای اون حتی بعد از مرگش هم ادامه داشت و من با عشقی که اون تو دلم جا گذاشته بود موندم تا حاصل عشقمونو به ثمر برسونم .

سیلی از اشک در صورتش جاری شد او نه تنها اشکهایش را پنهان نکرد بلکه گذاشت چشمهایش بی پروا بگرید. دقایقی بعد گونه هایش را پاک کرد و نگاهی به چشمهای غم زده ی رویا انداخت.

بعد از مرگ ژزف احساس کردم که دیگه نمی تونم اونجا بمونم. همه جای اونجا یاد آور خاطرات شیرین من و ژزف بود. هوای اونجا بوی ژزف رو می داد. من چطور می تونستم بدون ژزف اونجا زندگی کنم؟

چند ماهی که اونجا بودم از خونه بیرون نرفتم. روز آخری که می خواستم برای همیشه برگردم اینجا شروین رو برداشتم و رفتم سر قبرش و ازش خداحافظی کردم و به خاطر قراری که با هم گذاشته بودیم به ایران برگشتم. وقتی به اینجا اومدم تازه فهمیدم که من متعلق به اینجا بودم. چند وقتی به دنبال مادرم گشتم وقتی که فهمیدم اون فوت کرده رفتم سر خاکش بعد هم نا امید از همه جای دنیا، اومدم و نشستم گوشه ی خونه و با خاطرات ژزف، شروینو بزرگ کردم و در طول این سالها هیچ وقت به مرد دیگری فکر نکردم.

زمانی که شروین بزرگ شد و احساس کردم که در اینجا امکانات کافی برای رسیدن به رویاهای بزرگ اون وجود نداره، برای همین فرستادمش آمریکا تا اونجا تحصیلاتشو تموم کنه و بتونه به آرزوهایش برسه. دوری شروین واقعا برام دشوار بود تصمیم گرفتم به کاری راه بندارم تا از این تنهایی و انزوا بیرون بیام. خودمو اینجا سرگرم کردم و شروینو به خاکی سپردم که ژزف رو از من گرفته بود و به خودم امید دادم که پسرمو از من نمی گیره. هرگز خودمو نمی بخشم، من نتونستم مراقب شروین باشم. رویا به چهره ی غمگین و شکست خورده ی او می نگریست و اندوهش دو چندان می شد.

نزدیکهای غروب، رویا برای رفتن به خانه آماده می شد که در باز شد و شروین با رنگی پریده و سرفه های بی امان به داخل آمد؛ سرگیجه ی شدیدی داشت و نمی توانست تعادل خود را حفظ کند. خانم معتمد از تغییر حال شروین به شدت ترسیده بود. رویا با عجله سرمی به رگ او وصل کرد و آمپولهایی را که پزشک سفارش کرده بود تزریق نمود. او در حالی که ماسک اکسیژن را به روی دهان او می گذاشت با صدای اضطراب آلودی گفت:

زنگ بزنین دکترش بیاد، من دیگه نمی دونم چکار باید بکنم؟

خانم معتمد دستپاچه و آشفته با پزشک تماس گرفت. تا آمدن او حال شروین کمی بهتر شده بود هنگامی که پزشک او را معاینه کرد گفت:

حالش نسبتا خوبه، کارهای لازم رو انجام دادین، نیازی به بودن من نیست.

سپس رو به خانم معتمد کرد و ادامه داد:

من بهتون گفته بودم که نباید در معرض هوای آلوده قرار بگیرید.

رویا در ادامه ی صحبت‌های او بلافاصله گفت:

متاسفم من باید اینو بهشون می گفتم.

پزشک به طرف او برگشت و عینکش را بالاتر کشید و با چشمهای ریز خود نگاهی به رویا انداخت.

شما پرستارش هستین؟

بله!

او در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

ببینید خانم، سیستم دفاعی بدن در این جور موارد بسیار ضعیفه و حتی در برابر کوچکترین ناراحتی ها نمی تونه کاری انجام بده و شما باید بدونین با قطع داروها و عدم مراقبتهایی که باید بشه امکان داره که بیمار یکباره حالش رو به وخامت بره و دیگه نشه کاری کرد.

رویا با دقت به حرفهای او گوش می کرد و سرش را به زیر انداخته بود.

بله، می دونم.

پزشک به چشمهای او خیره شد و آهسته گفت:

پس سعی تونو بکنین تا ایشون چند صبحی بیشتر زنده بمونه.

وضعیت بغرنجی بود و کار هر لحظه برای رویا مشکل تر می شد. خانم معتمد پزشک را تا دم در بدرقه کرد. رویا به سراغ شروین رفت و کنار تخت او ایستاد. شروین با چشمهای نیمه باز به سقف اتاق چشم دوخته بود. رویا کنار تخت او نشست و در حالی که به او نگاه می کرد گفت:

حالت بهتر شد؟

شروین نیم نگاهی به او انداخت و سرش را به علامت بله آهسته تکان داد.

خوشحالم، امیدوارم تا فردا که بر می گردم حالت بهتر از این هم شده باشه.

شروین نگاهش را در چشمهای او فرو افکند و لحظاتی در سکوت به او نگاه کرد. رویا در عمق آن چشمهای زیبا و بیمار چیز

دیگری را می دید و حس عجیبی را در خود احساس می کرد حسی که از نگاههای پر نیاز او به رویا منتقل می شد. رویا آهسته گفت:

تو امروز داروهاتو نخورده بودی نه؟

شروین جوابی نداد و دوباره به سقف اتاق خیری شد. در این هنگام خانم معتمد وارد اتاق شد و خود را بر بالین فرزندش رساند و دستهای او را در دست گرفت و بوسید. قطرات اشک او به روی پوست تب داد فرزندش فرو می رفت، شروین آرام آرام چشمهایش را بست و به خواب فرو رفت. رویا ساعتی دیگر آنجا ماند تا از بهبودی شروین مطمئن شود هنگامی که می خواست آنجا را ترک کند شروین هنوز در خواب بود او رو به خانم معتمد کرد و گفت:

مادرم خونه تنهاست. باید برم شب بهتون زنگ می زنم و حالشو می پرسم.

خیلی خوب می شد اگه شب رو می موندی، ولی خب مادرت تنهاست و تو بهتره برگردی، خواهش می کنم فردا زودتر بیا. او دست خانم معتمد را گرفت و با مهربانی گفت:

حتما میام شما هم اینقدر نگران نباشین، الحمدلله فعلا حالش خوبه.

خانم معتمد نگاهی در مانده به او انداخت:

ممنونم رویا.

رویا از خانم معتمد خداحافظی کرد و از در خارج شد. باد سردی در حال وزیدن بود. هوا کاملا تاریک شده بود و برگشتن به خانه دشوار تر.

صبح فردا، رویا با وجود خستگی و بی خوابی، زودتر از روزهای دیگر به منزل خانم معتمد رفت. هنگامی که وارد حال شد مرد مسنی مقابل او ایستاده بود. رویا به او سلام کرد و پیرمرد با صدای بسیار ضعیفی جواب سلام او را داد، او چشمهای محزون و تکیده ای داشت. گویی غم کهنه ای از سالها پیش در چشمهای او خانه کرده بود. رویا به یاد حرفهای نسربین خانم افتاد که از باغبان پیر به او گفته بود. او خواست خود را معرفی کند اما قبل از اینکه بخواهد این کار را بکند پیرمرد از آنجا دور شده بود. او آهسته راه می رفت و بی صدا از در خارج شد و به سمت باغ رفت. رویا از رفتار پیرمرد چندان تعجب نکرده بود، چون احساس می کرد همه ی کسان که در آن خانه زندگی می کنند به نوعی مرموز هستند از این رو رفتار پیرمرد نیز چندان تعجب برانگیز نبود.

او به قصد رفتن به طبقه ی بالا به سمت پله ها رفت. در اتاق خانم معتمد نیمه باز بود، رویا احساس کرد که او هنوز در اتاقش است. آهسته در را باز کرد حدس او درست بود خانم معتمد هنوز در رختخواب بود. بی گمان او دیشب را تا صبح برای پرستاری از شروین بیدار مانده بود.

در را آهسته بست و به اتاق شروین رفت. او خواب بود و تبش هم پایین آمده بود رویا نگاهی به صورت معصوم او انداخت در طول این چند روز هنوز نتوانسته بود به چهره ی او عادت کند. شروین هنوز هم برای او مرموز و نا شناخته بود. چشمهایش را از چهره ی شروین برگرفت و به کنار پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. باغبان در حال جمع کردن برگهای درون باغ بود. لحظاتی بعد رویا روی تراس ایستاده بود و از دور پیرمرد را تماشا می کرد. سوز سردی پوست صورتش را می گزید اما پیرمرد بی توجه به سرمای صبحگاهی همچنان مشغول کار بود. دقایقی بعد رویا به او نزدیکتر شد و همانطور که به اطراف نگاه می کرد گفت: چه هوای دل انگیزی!

او منتظر بود تا پیرمرد چیزی بگوید اما او چیزی نگفت و حتی به رویا نگاه هم نکرد از بی اعتنایی مرد کمی ناراحت شده بود. من رویا هستم، پرستار آقا شروین.

پیرمرد دست از کار کشید و به او خیره شد، رویا در حالی که تبسمی بر لب داشت ادامه داد:

نسرین خانم گفته بودند که شما پنجشنبه ها می آیین اینجا، ولی من اسمتونو نمی دونم.

پیرمرد دوباره مشغول به کار شد و در حین کار با صدای خشنی گفت:

من خیلی کار دارم، شما هم بهتره از اینجا برین.

رویا که از رفتار بی ادبانه ی پیرمرد به شدت ناراحت شده بود از او دور شد و به سمت ساختمان برگشت. او ناگهان متوجه شد

که شروین بالای پله ها ایستاده است، او لبخندی بر لب داشت و همانطور که به رویا نگاه می کرد گفت:

اون با هیچ کس حرف نمی زنه، بعضی وقتها که از پنجره ی اتاقم بهش نگاه می کنم احساس می کنم که من و اون درست مثل هم هستیم.

شروین سر حال به نظر می رسید و طرز صحبت کردنش با روزهای دیگر متفاوت بود. رویا نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت:

نمی دونم والله، همه چیز توی این خونه عجیبه!

شروین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:



عجیبه؟ چه چیز عجیبه؟!

رویای نگاهی به صورت خندان او انداخت، رفتار او کاملا تغییر کرده بود حتی آن نگاهها نیز نگاههای همیشگی نبود.

همین خنده ی شما، صبح به این زودی، اینجا، اونم با لباسهای خواب.

شروین به طور عجیبی ب او نگاه کرد و چیزی نگفت. رویا در حالی که به سمت در ساختمان می رفت گفت:

هوا سرده، بهتره بیاین تو.

شروین به دنبال رویا به راه افتاد. او روی کاناپه ی کنار شومینه مقابل رویا نشست. رویا نگاهی به او انداخت و گفت:

حالت چطوره؟

شروین که گویی موضوع ناراحت کننده ای را به یاد آورده باشد به شعله های آتش خیره شد و به آرامی گفت: خوبم!

در این هنگام با صدای خانم معتمد که از پله ها پایین می آمد هر دو به طرف او برگشتند، او خسته و خواب آلود به نظر می

رسید، به رویا نزدیکتر شد و گفت:

ممنونم که صبح به این زودی اومدی، شروین دیشب حالش خیلی بد بود.

رویا سری تکان داد و گفت:

می دونم، شما هم تا صبح بیدار بودین.

در این هنگام خانم معتمد متوجه شروین شد و به طرف او رفت و بعد از آنکه کنار او نشست گفت: رفتم تو اتاق، تعجب

کردم وقتی تو رو اونجا ندیدم، حالت چطوره عزیزم؟

خوبم مادر.

هنگامی که خانم معتمد می خواست برای آماده کردن صبحانه به سمت آشپزخانه برود، رویا از او خواست تا این کار را به

عهده ی او بگذارد و قبل از اینکه خانم معتمد از او تشکر کند به سمت آشپزخانه رفت. آنجا بسیار ریخت و پاش بود و

ظرفهای نشسته روی هم جمع شده بودند.

شروین دوباره ناراحت و عصبی به نظر می رسید او زودتر از بقیه میز صبحانه را ترک کرد و به اتاق خود رفت. خانم معتمد

آهی کشید و سپس به بیرون از پنجره نگاهی انداخت و گفت:

برم برای آقا مظفر یه چای ببرم.

رویا که هنوز به دنبال شروین به بالای پله ها چشم دوخته بود به خود آمد و گفت:

گفتین آقا مظفر؟

بله.

همیشه اینقدر اخمو و ساکنه؟

مگه تو دیدیش؟

بله، اون حتی جواب حرفهای منو نداد.

خانم معتمد خنده ای کرد و گفت:

پس قبلا باهش آشنا شدی، اون همین طوره، توی این چند وقتی که اومده اینجا، نه حرفی می زنه، نه چیزی می خوره، پیرمرد عجیبیه! من هیچی در موردش نمی دونم فقط می دونم که همیشه غمگین و افسرده است.

او سینی چای را برداشت و از در خارج شد. در این حال صدای آهنگ پیانو در فضای خانه پیچید، رویا با شنیدن صدای آهنگ دوباره به فکر فرو رفت. دقایقی بعد او پشت در اتاق شروین بود. چند بار در زد اما شروین صدای در را نمی شنید. وارد اتاق شد و روی صندلی کنار آینه نشست و به شروین چشم دوخت، او هنوز مشغول نواختن بود هنگامی که قطعه ی زیبای او به پایان رسید به عقب برگشت و متوجه رویا شد.

زیبا بود، تو خیلی خوب پیانو می زنی.

این جمله را رویا بیان کرد، شروین در جواب او چیزی نگفت، برخاست و به او نزدیک تر شد و مقابلش ایستاد و لحظاتی به چشمهای او خیره ماند و سپس به سمت دیگری رفت و پشت پنجره ایستاد. رویا دلیل رفتار او را نمی دانست اما می دانست که شروین می خواهد مطلبی را به او بگوید در این هنگام صدای غمگین شروین سکوت اتاق را شکست:

رویا ازت خواهش می کنم از اینجا برو.

جمله ی کوتاه او طوفانی از سوال را در ذهن رویا به وجود آورد. او تا کنون چنین با رویا صحبت نکرده بود. آهنگ کلامش نوعی خواهش و تمنا را بیان می کرد، او برای بار اول بود که رویا را با اسم کوچک صدا می کرد، رویا پس از مکثی نسبتا طولانی گفت:

چرا می خواهین که من از اینجا برم؟

بخاطر خودت می گم.

من متوجه منظور تون نمی شم.

شروین به طرف رویا برگشت و با حالت عصبانی گفت:

تو مجبور نیستی رفتار بد منو تحمل کنی. می تونی بری یه جای دیگه. هزاران نفر توی این شهر هستند که به یه پرستار مهربون نیاز دارن.

رویا از روی صندلی برخاست و در حالی که سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند گفت:

من نمی دونم چرا شما می خواهین که من از اینجا برم اما مطمئن باشید اگه مجبور نبودم حاضر نمی شدم حتی یه دقیقه هم رفتار بد شما رو تحمل کنم. در مورد شما باز هم بهتون می گم که شما آدم خودخواهی هستین، شما چی فکر می کنین؟ فکر می کنین که همه مثل شما تو پول و رفاه غلت زدن و بزرگ شدن؟ من خیلی ها رو دیدم که علی رغم وضعیت سخت بیماریشون و با وجودی که می دونستند چند وقت بیشتر به عمرشون باقی نمونده سخت کار می کردن، می دونین چرا؟ او سکوت کرده بود و شروین به چهره ی ملتهب و بر افروخته ی او خیره شده بود.

نخیر شما نمی دونین، چون این چیزها برای شما آدمهای پولدار غیر قابل درکه. ولی من بهت می گم چرا؟ چون برای حفظ آبروی خانواده شون مجبور بودن که کار کنن. با این حال هیچ شکایتی هم نمی کردند. چون حق شکایت نداشتند. چون سرنوشت شون این طور بوده. مادرتون مدام از من خواهش می کنه که من اینجا بمونم و از شما مراقبت کنم. اون حاضره همه هستی اش را بده تا شما از این حالت اسفناک بیرون بیاین ولی افسوس که شما فقط به خودتون فکر می کنین.

این بار رویا پشت به پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. باغبان پیر هنوز مشغول کار بود شروین همان طور که سرش را به زیر انداخته بود پوزخندی زد و گفت:

جالبه! من می خواستم شم رو متقاعد کنم که از اینجا برین. اونوقت شما به جای من هر چی حرف تو دلتون سنگینی می کرد ریختن رو سر من.

رویا به طرف او برگشت و او دوباره با آن چشمهای آبی که گویی دنیایی از حرفهای نا گفته در آن سنگینی می کرد به رویا چشم دوخته بود.

شما حق دارین، همه حق دارن، من نباید عصبانی بشم، من نباید کسی رو ناراحت کنم، من باید شاد باشم و به زندگی لبخند

بزنم. اما همه نمی آن منو درک کنن، همه نمی آن خودشونو جای من بذارن، همه نمی آن این لحظه های وحشتناک رو تجربه کنن، تو اینجا واستادی و داری از سختی های مردم بهم می گی، خیال می کنی من نمی دونم، اما من همه چیز رو می فهمم، ولی من شرط می بندم تو حتی نتونی تصورشو بکنی که یه لحظه جای من باشی.

رویا مقابل او نشست و به آرامی گفت :

آره، من نمی تونم خودمو جی تو بذارم چون نمی فهمم که تو چی می گی، ولی همون مرگی که تو ازش فرار می کنی، من بارها اونو با جون و دل خواستم. متاسفانه حتی مرگ هم سراغ من نیومد. او لحظه ای سکوت کرد سپس آستین دست چپ خود را بالا کشید.

دو سال پیش وقتی احساس کردم که دیگه نمی تونم به زندگی ادامه بدم این کار رو کردم، این بخیه ها به دادم رسیدند و مرزی بین مرگ و زندگی برای من درست کردند، همون مرگی که تو اینقدر ازش می ترسی خودکشی اوج بد بختی من بود. و به چشمهای شروین خیره شد و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

می دونی انتخاب سرنوشت به عهده ی ما نیست، تو باید واقعیت رو بپذیری.

شروین به دست رویا خیره شد و آهسته گفت:

من از مرگ نمی ترسم، ولی پذیرفتن اون برام سخته. حالا هم که ماهها می گذره هنوز هم نمی تونم باور کنم که به همین زودی ها می میرم و فرصتی برای رسیدن به آرزو هام ندارم، این نهایت بی عدالتیه.

آره، این بی عدالتیه که تو به خاطر یه خالکوبی محکوم به مرگ شدی اما حالا فکر می کنی اگه خودتو حبس کنی و همه چیز رو فراموش کنی چیزی تغییر می کنه؟

نه چیزی تغییر نمی کنه، من این کار رو می کنم تا از چیزهای دوست داشتنی دنیا دل بکنم.

اشتباه می کنی تو باید تا لحظه ای که زنده ای به زندگی ادامه بدی حتی اگه شده به خاطر مادرت که واقعا جز تو کسی رو نداره، تو می تونی یه جور دیگه به زندگی نگاه کنی. اونطور که همیشه دوست داشتی زندگی کنی و فرصت خوبییه تا به خدای خودت نزدیک تر بشی.

شروین به رویا خیره شد و با حالت مرموزی گفت: خدا؟!!

بله خدا، آدما وقتی به اوج بدبختی می رسن تازه یادشون می افته که خدایی هم هست. دارم به خودم می گم بعضی وقتها

وجود اونو فراموش می کنم.

شروین انگشتهایش را روی شقیقه اش گذاشته بود و فشار می داد.

سرم داره گیج می ره، احساس می کنم حاله خیلی بده.

رویا در حالی که با عجله به سراغ داروهای او می رفت گفت:

برو رو تخت، تو باید استراحت کنی.

شروین به روی تخت افتاد و چشمهایش را فرو بست. رویا در حالی که آستین لباس او را بالا می زد به آرامی گفت:

این آمپول آرومت می کنه، سعی کن به چیزی فکر نکنی و به کم استراحت کنی.

و سپس اتاق را ترک کرد، حرفهایش افکار شروین را سخت در هم ریخته بود و دیگر قدرت اندیشیدن به چیزی را نداشت.

در طول راه تنها به شروین می اندیشید. با وجود بی خوابی و خستگی فراوان باز هم نمی توانست او را از ذهن خود دور کند و

از این حالت بیزار بود. احساس می کرد که بیش از اندازه درگیر پرستاری از شروین شده است دلیل این احساس را نمی

دانست اما ه چه بود او را سخت نگران می کرد.

هنگامی که در آپارتمان را گشود خبری از استقبال مادر نبود. بوی غذا نیز به مشام نمی رسید. رویا متعجب و هراسان مادرش

را صدا زد. صدای ضعیف خانم ارجمند از اتاق به گوش می رسید. رویا خود را بر بالین او رساند. زن بیچاره نالان و رنگ پریده

در بستر افتاده بود.

رویا نگران و مضطرب در حالی که او را نوازش می کرد گفت:

مادر چه اتفاقی افتاده؟

او با آه و ناله جواب داد:

طوری نیست دخترم، صبح که از خواب پا شدم حاله زیاد خوب نبود. این دم غروبی احساس کردم که دیگه نمیتونم روی

صندلی بشینم این بود که اومدم دراز کشیدم. چیز مهمی نیست، خوب می شم.

اشک در چشمان رویا حلقه زده بود او درمانده و ناراحت مادر را در آغوش گرفت.

چی داری می گی مامان؟ رنگ و روت پریده، همین حالا آمادت می کنم بریم دکتر.

مادر با دستهای تب کرده اش دست سرد رویا را گرفت و گفت:

نه دکتر نمی خوام، اگه قرصهامو بدی بهتر می شم.

الهی بمیرم مامان، من باید کنار تو باشم تو نیاز به مراقبت داری.

اینقدر ناراحت نباش. تو که می دونی سر دردها و ناراحتیهای من تازگی نداره.

رویا برای او سوپ گرم آماده کرد و او بعد از خوردن داروهایش به خواب فرو رفت. رویا کنار بستر مادر بیدار نشسته بود.

براستی که او پرستار دلسوزی بود. از زور خستگی، چشمهایش بسته می شد با این حال تصمیم گرفت قبل از خواب با خانم

معتمد تماس بگیرد و به او اطلاع بدهد که به علت ناراحتی مادرش فردا نمی تواند به آنجا بیاید. خانم ارجمند تظاهر می کرد

که حالش خوب است او میدانست که حال مادر چندان رضایت بخش نیست.

خانم معتمد آهسته پیشانی شروین را بوسید، وقتی چشمانش را گشود با دیدن مادر لبخندی زد.

صبح بخیر مادر.

صبح بخیر عزیزم، بیدارت کردم؟

دارین می رین بیرون؟

آره عزیزم، باید یه سری به شرکت بزنم، صبحانه رو آماده کردم، امروز از نسرین خانم خبری نیست. رویا هم دیشب زنگ زد

و گفت که امروز نمی تونه بیاد، واسه همین سعی می کنم زود برگردم.

هنگامی که می خواست از اتاق خارج شود شروین از او پرسید:

اتفاقی برای رویا افتاده؟

فکری کردم از نیومدنش خوشحال بشی.

او لحظه ای به چشمهای منتظر و کنجکاو شروین نگاه کرد و ادامه داد:

برای خودش اتفاقی نیفتاده ولی مثل اینکه حال مادرش زیاد خوب نیست.

بعد از رفتن خانم معتمد شروین دوباره در جای خود دراز کشید. حوصله ی بیرون آمدن از رختخواب را نداشت. چند روز

متوالی با صدای رویا از خواب بیدار شده بود. دقایقی بعد پشت پنجره ایستاده بود و آسمان گرفته و ابری آن روز را تماشا می

کرد. به یاد حرفهای دیروز رویا افتاد. گویی حرفهای رویا واقعا در او اثر کرده بود. احساس عجیبی را در خود حس می کرد. دقایقی بعد به طبقه پایین سرازیر شد. همه جا در سکوت محض فرو رفته بود. در حالی که تا دیروز در جستجوی سکوت و تنهایی بود اما امروز از این تنهایی هراس داشت. چنان به نظر می رسید که در طول این چند روز به بودن رویا عادت کرده است و اکنون جای خالی او را در همه جای خانه احساس می کند. روز بسیار کسل کننده ای برای او بود. او ناگهان و بدون تصمیم قبلی لباسهایش را پوشید و موهایش را مرتب کرد و بدون آنکه یادداشتی برای مادرش بگذارد خانه را ترک کرد. دقایقی بعد سوار بر اتومبیل خود در حال رانندگی بود. مقصد خاصی را در نظر نداشت و بی هدف رانندگی می کرد. برای گریز از آن لحظه ها به خیابان زده بود.

ساعتی بعد خود را بیرون از شهر یافت، مکان بسیار دنج و با صفایی بود. چند بار به همراه مادرش به اینجا آمده بود و امروز ناخواسته سر از این مکان درآورده بود، از اتومبیل پیاده شد. آسمان برای باریدن مهیا می شد اما او بی توجه به آن هوای نامساعد به طرف دره سرازیر شد. باد سرد و خشنی می وزید، رودخانه می خروشید و بی قرار خود را بر تخته سنگها می کوبید. آواز وهم آور او با صدای خوف انگیز باد در سکوت دره می پیچید و موسیقی نا موزونی به گوش می رسید. درختان هراسان به خود پیچیده بودند. صدای هیچ آدمی به گوش نمی رسید و طبیعت وحشی، خشم خود را آزادانه ابراز می کرد. هنگامی که به کنار رودخانه رسید احساس کرد سرما تا استخوانهایش نفوذ کرده است اما درونش همچنان آشفته و داغ بود. یقه ی کت خود را بالا کشید و قدم بر روی پل چوبی رودخانه گذاشت. رودخانه در زیر پاهایش می خروشید و او بی هراس قدم بر می داشت. وقتی به آنسوی رودخانه رسید لحظاتی ایستاد و به اطراف چشم دوخت. آسمان بیقرار، رودخانه بیقرار، باد بیقرار و درختهای بیقرار و بیقرار تر از آنها دل شروین بود. وقتی دوباره مرگ خود را به یاد آورد طوفانی از انزجار و اندوه در چشمهایش پدیدار شد و ناگهان با تمام وجود فریاد بر آورد.

او دستهایش را گشوده بود و فریاد می زد و مرگ را به سوی خود فرا می خواند. صدای او فراتر از صدای باد و آب بود و در عمق دره می پیچید و محو می شد. اما به ناگاه نعره های وحشتناک آسمان خشمگین و مغرور فریاد او را در هم شکست. هنگامی که آتش جانسوزی از درون قلبش تا فراسوی چشمهایش زبانه کشید اشکهایش فرو چکید و فریادهایش به ناله های ضعیف مبدل شد. در مقابل آسمان به زانو افتاد و چون کودکی ناتوان و درمانده شروع به گریستن کرد. چنانچه قلب آسمان از گریه ی او به درد آمده باشد او نیز با شروین همراه شد و اشکهایش را بر زمین ارزانی کرد. ساعتی بعد زیر درختان کنار آتش

نشسته بود و به شعله های آن چشم دوخته بود.

او به خاطرات خود می اندیشید احساس می کرد که تا کنون هرگز به معنای واقعی زندگی فکر نکرده و در طول این سالها تنها با تصویر ظاهری زندگی مانوس بوده است. او به دور از زندگی عادی مردم در تخیلات آسمانی خود زندگی می کرد و تنها هدف و رویاهای خود را در رصد خانه و پایگاههای آموزشی جستجو می کرد. او فراتر از دیگران می اندیشید و فرصت اندیشیدن به مسائل عادی و زیباییهای زندگی را نداشت و اکنون فرصت خوبی بود تا به چیزهای زیادی بیندیشد که همیشه از کنار آنها بی تفاوت گذشته بود.

رویا انقلابی در او به وجود آورده بود. شوری که بسیاری از چیزها را در ذهن شروین کمرنگ کرده بود. حسی که مرگ را در ذهن شروین بی جان کرده بود. حسی که هرگز آن را تجربه نکرده بود. حسی که زنجیرهای عاطفی را به دست و پای او بسته بود و به سوی عشق می کشاند. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت برخاست و دوباره نگاهی به اطراف انداخت. دره در سکوت آرام بخشی فرو رفته بود و باران نم نم در حال باریدن بود. کمی آرام شده بود احساس می کرد دلش دوباره هوای خانه را کرده است.

خانم معتمد با شنیدن صدای در، نگران و مضطرب خود را به آنجا رساند. شروین با لباسهای گلی و موهای ژولیده مقابل او ایستاده بود. خانم معتمد با دیدن او جیغ کوتاهی کشید و شتابان خود را به او رساند.

دقایقی بعد شروین در کنار شومینه به شعله های آتش خیره شده بود و هنوز هم از سرما می لرزید. خانم معتمد در حالی که فنجان چای را به دست او می داد نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی فرزندش انداخت.

می خوای روی تخت دراز بکشی؟

شروین پتو را به خود پیچید و گفت:

نه اینجا راحتم.

نمی خوای به من بگی کجا بودی؟

شروین ساکت به درون فنجان چشم دوخته بود خانم معتمد با صدای بلند تری او را صدا زد و شروین بی حوصله به او جواب

داد:

گفتم که مادر حوصله م سر رفته بود رفتم بیرون یه کم هوا بخورم.



چرا صبر نکردی با هم بریم؟

شروین اخمهایش را در هم کرد و گفت:

مادر، مگه من هر جا که می رم باید با شما برم؟ من که بچه نیستم .

آره شروین تو هنوز بچه ای. همین جووری می ذاری و می ری و فکر نمی کنی من اینجا چی می کشم. اگه خدای نکرده یه

اتفاقی برات می افتاد من چه خاکی باید تو سرم می کردم.

شروین به چهره ی بر افروخت و نگران مادر نگاه کرد و دلش برای او سوخت.

معذرت می خوام مادر، نمی خواستم ناراحت کنم.

شروین تو رو خدا یه کم به فکر من باش، تو نمی دونی که من چه عذابی می کشم.

می دونم مادر، می دونم که از کارای من خسته شدین.

خانم معتمد پهلوی او نشست و صورت او را در دست گرفت و در حالی که اشک در چشمهایش فرو می لرزید گفت:

این چه حرفیه، مگه می شه مادر از دست بچه اش خسته بشه، اونم من، من که تمام هستی و زندگیم فقط تویی.

شروین سرش را به روی سینه ی مادر گذاشت و آهی کشید.

مادر من لیاقت محبتهای تو رو ندارم.

اشکهای مادر فرو چکید و بر روی موهای براق فرزندش غلتید.

عزیزم با تمام وجودم دوستت دارم. اصلا تقصیر من بود امروز نباید بیرون می رفتم.

شروین سرش را بالا گرفت و به چشمهای مادر نگاهی انداخت و لبخند زد.

نه مادر، شما که نمی تونین تمام مدت پیش من باشین.

فردا دیگه رویا می آد و تو هم تنها نیستی.

با شنیدن نام رویا دوباره چهره ی شروین غمگین پریشان شد .

خانم معتمد متوجه تغییر حالت او شد.

شروین تو هنوز هم دوست نداری رویا بیاد اینجا؟

شروین سکوت کرد و چیزی نگفت:

رویای دختر مهربونیه، اون حتی بهتر از من می تونه مراقب تو باشه ولی اگه بودن اون ناراحتت می کنه، من می تونم با رویا صحبت کنم.

شروین ناگهان نگاهی به صورت مادر انداخت و بلافاصله گفت:

نه مادر من از بودن رویا ناراحت نمی شم. اگه شما اینجوری خیالتون راحتته، اومدن رویا برای من مشکلی نداره.

خانم معتمد با تعجب نگاهی به شروین کرد و گفت:

تو اینو راست می گی شروین؟

او منتظر جواب شد و شروین پس از سکوت کوتاهی با علامت سر جواب بله را به او داد. خانم معتمد ذوق کرده بود.

می دونستم باهاش کنار می آیی، اون پرستار خوبیه.

هر دو لبخندی زدند و خانم معتمد بوسه ای بر موهای فرزندش زد.

نسرین خانم لبخندی زد و گفت:

صبح بخیر رویا خانم، چه خوب شد که اومدین داشتیم از تنهایی کلافه می شدم.

خوشحالم که می بینمتون. شروین هنوز بیدار نشده؟

چرا بیدار شده حالام رفته بیرون نشسته. مینا خانم که نیستن من هم هر چی بهش گفتم که تو این سرما بیرون نرو، گوش به

حرفم نداد که نداد.

ممنون نسرین خانم، همین حالا می رم ببینمش.

رویای به دنبال این حرف به سمت در مشرف به باغ قدم برداشت. شروین روی صندلی نشسته بود و قطرات کوچک باران بر

صورتش فرود می آمد، او از نوازشهای باران احساس آرامش می کرد، رویا آهسته به او نزدیک شد.

هوای خوبیه، ولی اگه بیشتر از این، اینجا بمونی می ترسم برات خوب نباشه.

شروین به عقب برگشت و به رویا نگاه کرد برق خاصی در حفره ی چشمانش هویدا بود.

بالاخره اومدین؟

بله اومدم، می دونم شما از بودن من چندان هم راضی نیستین.

شروین نگاهی عمیق به چشمهای رویا انداخت و آهسته گفت:

نمی دونم، شاید این طور باشه.

او سکوت کرد و به نقطه ی نا معلومی خیره شد، رویا به انبوه برگهای روی زمین نگاهی انداخت.

نمی خوایین بیاین تو؟

شروین بدون آنکه حرکتی کند در همان حال آهسته گفت:

حیف نیست آدم خودشو از این همه زیبایی محروم کنه؟!

درسته، ولی خیلی از زیباییها برای آدم مضر هستن.

شروین برخاست و مقابل رویا ایستاد. لبخند تلخی بر لب داشت و چهره اش محزون بود اما بر خلاف روزهای دیگر موهایش را

به زیبایی آرایش کرده بود و لباس مرتبی بر تن داشت.

تو همیشه جوابی برای گفتن داری؟

من حقایق رو می گم.

لحظاتی بعد آن دو قدم زنان به سوی ساختمان پیش رفتند.

رویا پس از آنکه وضعیت جسمی شروین را بررسی کرد در حالی که مقابل او می نشست گفت:

خب، ظاهرا حالت خوبه، دیروز که مشکلی پیش نیومد؟

نه، ولی روز خوبی نبود.

برای من م روز خوبی نبود.

مشکلی برای مادرتون پیش اومده.

بعد از اینکه سخته کرد، هر چند وقت یک بار یه همچین ناراحتیهایی براش پیش میاد. دیروز زیاد بد نبود ولی بخاطر اینکه

نمی تونه راه بره مجبور شدم پیشش بمونم.

یعنی مادرت نمی تونه راه بره؟

نه، بعد از سخته فلج شد حالا هم روی صندلی چرخدار می شینه.

تنها، بدون اینکه کسی پیشش باشه؟

بله، تنها.

او آهی کشید و چهره اش در هم فرو رفت. شروین به سمت پیانو رفت و روی صندلی نشست و شروع به نواختن کرد اما تمام حواسش پیش رویا بود و به حرفهای او می اندیشید. دقایقی بعد دست از نواختن کشید و همانطور که پشت به رویا بود آرام و بی مقدمه گفت:

رویا، من بخاطر رفتارم ازت معذرت می خوام.

رویا از طرز صحبت شروین تعجب کرده بود.

مهم نیست، من درکت می کنم.

او به شروین نزدیکتر شد و کنار پیانو ایستاد.

من هم باید معذرت بخوام، من زود عصبانی شدم بدون اینکه دلیل حرفهای تو رو بفهمم.

شروین سرش را تکان داد و گفت:

دلیل مهمی نداشت.

مطمئنی؟

فراموشش کن.

پس از لحظاتی رویا سکوت سنگین اتاق را شکست و دوباره باب صحبت را گشود.

مثل اینکه خیلی به پیانو زدن علاقه داری.

شروین بدون آنکه به او نگاه کند جواب داد:

قبلا اینطور نبودم، اما حالا وقتی پیانو می زنم یه جور احساس آرامش بهم دست می ده.

سپس رو به رویا کرد و گفت: تو چطور؟

من به موسیقی علاقه دارم اما نوازندگی بلد نیستم.

کار مشکلی نیست، اگه بخوای می تونم بهت یاد بدم.

رویا از رفتار ضد و نقیض شروین در حیرت بود. روزی او را به سختی از خود می راند و روز دیگر به او پیشنهاد آموزش پیانو

می داد. او هنر شروین را در نوازندگی می ستود و چندان هم به یاد گرفتن آن بی علاقه نبود. شروین ابتدا او را با صدای هر

یک از نوتها آشنا کرد و طرز قرار گرفتن دستها و طرز حرکت انگشتها را به او یاد داد. پس از توضیحات او رویا دست به کار شد اما از انجام درست این کار عاجز بود و حاصل نواختن او صدای نا موزونی بود که به گوش می رسید .

آنها چنان سرگرم بودند که گذشت دقایق را احساس نمی کردند. چهره ی شروین شاداب بود و رویا خوشحال از اینکه توانسته بود حال شروین را کمی تغییر دهد در حالی که بسیار خسته شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

من خیلی بی استعدادم، گمون نمی کنم بتونم یاد بگیرم.

اصلاً اینطور نیست. به نظر من تو استعداد این کار رو داری، کار سختیه و تو برای بار اول خیلی خوب پیش رفتی.

رویا لبخندی زد.

البته تو هم استاد خوبی هستی.

شروین خنده ی کوتاهی کرد و دوباره به چشمهای رویا نگاهی انداخت و دوباره همان غم همیشگی در چشمهایش سکنی گزید. رویا متوجه تغییر حالت او شد.

اتفاقی افتاده؟

نه طوری نیست!

بهبتره یک مقداری استراحت کنی.

در این هنگام با صدای در، هر دو به آنسو برگشتند. خانم معتمد در را باز کرد و با چهره ی خندان وارد اتاق شد .

سلام، سلام، صدای خنده های آقا شروین رو می شنوم، چه عجب!

رویا به او نزدیک شد و جواب سلام او را داد. خانم معتمد دست او را گرفت و گفت:

رویا فکر می کنم تو یه معجزه ای کرده باشی.

شروین در ادامه ی صحبتهای او بلافاصله گفت:

چه خبره مامان اینقدر شلوغش کردی؟

یه خبر خوب.

حتماً از اون سورپریزهای همیشگی نه؟!

درست حدس زدی، یه مهمونی برای آخر هفته.

شروین نگاهش را از او برگرفت و در اطراف اتاق چرخاند.

اوه، مامان، طبق معمول همیشه.

خانم معتمد به او نزدیک شد و دستهای او را گرفت.

چی داری می گی شروین؟ تو باید خوشحال باشی.

برای چی باید خوشحال باشم مادر؟ مگه این مهمونیهای تکراری خوشحالی هم داره؟

بله خوشحالی داره چون این مهمونی یه مناسبت ویژه داره.

او سکوت کرد و سپس دستی بر موهای شروین کشید و ادامه داد:

این مهمونی برای روز تولد توئه عزیزم.

مادر مگه من بچه ام که می خواهی برام جشن تولد بگیری؟

مگه فقط برای بچه ها جشن تولد می گیرن؟

به نظر من اصلا لازم نیست که چنین کاری بکنین.

اتفاقاً برای همه ی ما لازمه.

سپس و به رویا کرد و ادامه داد:

اینطور نیست رویا؟

رویا مکثی کرد و گفت:

به نظر من هم فکر خوبیه.

شروین نگاهی به رویا انداخت و دیگر چیزی نگفت. خانم معتمد رو به رویا کرد و لبخندی زد.

خب رویا من از همین حالا ازت دعوت می کنم، یه وقت فراموش نکنی.

ممنون، اما اگه اجازه می دین من تو این مهمونی نباشم.

برای چی؟ نمی فهمم تو دیگه چرا مخالفت می کنی؟

آخه این یه مهمونیه خانوادگیه شاید بودن من زیاد هم لازم نباشه.

بر عکس، بودن تو هم منو خوشحال می کنه، هم شروینو، اصلا تو باید تو این مهمونی باشی، در ضمن از طرف من، از مادرت

هم دعوت کن، خیلی دوست دارم باهاشون آشنا بشم.

روی چیزهای نگفت و خانم معتمد دستی بر شانه ی او زد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

زود باشین دیگه فعلا وقت ناهاره، بیاین بریم پایین.

شروین چند قدم به رویا نزدیک شد و مقابل او ایستاد.

حالا که مادرم اصرار داره این مهمونی رو بگیره ترجیح می دم تو هم توی این مهمونی حضور داشته باشی.

رویای نگاهی به چشمهای پر از اشتیاق او انداخت و گفت:

تا ببینم چی می شه.

آنها از اتاق خارج شدند و به همراه هم به طبقه ی پایین سرازیر شدند. خانم معتمد فهرست بلندی از مهمانهای خود را نوشته بود و از هم اکنون به فکر تدارکات این مهمانی بود. نسرین خانم نیز با ذوق و شوق فراوانی در حال فراهم کردن وسایل مورد نیاز جشن بود.

خانم ارجمند برای آمدن به مهمانی چندان تمایلی نداشت و تنها برای خشنودی رویا این دعوت را پذیرفته بود. آنها زودتر از بقیه ی مهمانها به آنجا رسیدند. خانم معتمد به گرمی از خانم ارجمند استقبال کرد. او لباس کوتاه تیره رنگی به تن داشت و موهایش به طرز زیبایی فرم داد شده بود. خانم ارجمند با تن پوش بسیار ساده و معمولی مقابل او نشست. او بدون آرایش هم محبوب به چشم می آمد. در حالی که هر دوی آنها همسن و سال بودند اما تفاوت زیادی با هم داشتند.

خانم معتمد بیشتر عمر خود را در خارج از کشور گذرانده بود و رسم و رسوم و سبک زندگیش متفاوت بود با این همه تمایز و اختلاف طبقاتی آنها، ساده و بی ریا با یکدیگر درد دل می کردند. خانم ارجمند با او راحت و صمیمی صحبت می کرد و خانم معتمد از هم صحبتی با او لذت می برد. چون احساس می کرد او بر خلاف دیگران، صادقانه احساس همدردی می کند. خانم معتمد در میان صحبتهایش نگاهی به رویا انداخت و گفت:

رویای نمی خوامی بری بالا، شروین منتظرت بود.

رویای چنانچه چیزی را به یاد آورده باشد گفت:

آه بله، فراموش کرده بودم.

او به دنبال این حرف از جا برخاست و اتاق پذیرایی را ترک کرد. همه جا تمیز و مرتب به چشم می خورد. نسرین خانم سخت

سرگرم کار بود.

خسته نباشین نسرین خانم.

او به عقب برگشت و با دیدن رویا لبخندی بر لب آورد.

شما هم خسته نباشین رویا خانم .

او به رویا نزدیک شد و آهسته گفت:

می دونی مهمونی خیلی خوبه ولی نه واسه ی من که باید این همه کار بکنم.

سپس سرش را بالا گرفت و با صدای بلندی گفت:

زود باش آقا مظفر اون جعبه های میوه رو بیارشون تو آشپزخونه.

بعد نگاهی به رویا انداخت و گفت:

زندگی همینه عزیزم.

و قبل از آنکه رویا چیزی بگوید از آنجا دور شد. آقا مظفر ساکت و ب صدا سرگرم کار بود او در جواب سلام رویا مثل همیشه

نگاهی مکث دار به او انداخت و سرش را تکان داد، عرق از روی ریشهای سفید او می غلتید و فرو می افتاد.

با جواب شروین که از آنسوی در به گوش می رسید رویا وارد اتاق شد. شروین مقابل آینه ایستاده بود، به محض ورود رویا به

او نزدیک شد و سلام کرد. کت و شلوار سفید و شیکی به تن داشت و موهایش را به زیبایی آرایش کرده بود.

سرخى زیر چشمهایش کمرنگ تر از روزهای دیگر بود و او زیباتر از همیشه به نظر میرسید. رویا در آن لحظه احساس می

کرد که فاصله ی زیادی میان او و شروین و آن خانه با آن همه تجملات وجود دارد. در حالی که سعی می کرد به او نگاه نکند

گفت:

حالت چطوره؟

خوبم.

ناراحتی خاصی تو خودت احساس نمی کنی؟

نه.

پس در این صورت مشکلی وجود نداره.



او برای فرار از نگاههای بی پروای شروین تصمیم گرفت از اتاق خارج شود. احساس می کرد چشمهای شروین او را مجذوب خود می کند. به تازگی در چشمهای او چیزی را یافته بود که از آن به شدت هراس داشت. نگاههای پر رمز و راز شروین به هنگام تمرین پیانو، هنگام سلام، هنگام خداحافظی و هر لحظه که رویا در کنار او بود هزاران حرف نا گفته را بیان می کرد و این باعث نگرانی رویا بود. احساس می کرد که در این مدت کوتاه شروین بیشتر از یک بیمار به او وابسته شده است و اگر این احساس دو طرفه باشد در نظر او یک فاجعه ی بزرگ محسوب می شود.

خب دیگه من می رم پایین پیش مادرم.

منم میام. می خوام باهاشون آشنا بشم.

رویا سری تکان داد و گفت:

بله، حتما.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود شروین او را صدا زد. در یک لحظه احساس کرد که تمام وجودش فرو ریخت و قلبش به شدت بنای تپیدن گذاشت. به عقب برگشت و متحیر به شروین نگاه کرد. شروین با آن چشمهای زیبا که گویی آبی تر از روزهای دیگر بود دوباره به رویا خیره شده بود.

رویا خوشحالم که تو اینجایی!

من هم خوشحالم که شما حالتون خوبه.

و سپس به سرعت اتاق را ترک کرد تا فضای آنجا بیش از آن عاشقانه نشود، او از عشق هراس داشت؛ عشقی که چندی پیش او را تا ورطه ی نیستی پیش برده بود.

ساعتی دیگر شور و هیاهوی فراوانی در آن خانه به پا بود. خانه ای که تا کنون سکوت غم آلود در هر گوشه ی آن فریاد می کشید هم اکنون مملو از صدای خنده و بوی ادکلنهای گران قیمت بود. آهنگ ملایمی به گوش می رسید. خانم ها و آقایان مسن برای خود، شور و ذوق خاصی داشتند و جوانان شاداب و پر هیجان در حال جنب و جوش و شادی بودند. خانم ارجمند با حیرت به این ضیافت می نگریست که مثال آن را در طول عمر خود مشاهده نکرده بود. رویا احساس نا رضایتی را در چهره ی مادر می دید و هر لحظه از قبول این دعوت بیشتر پشیمان می شد. او پیراهن کوتاه و شلوار سفیدی پوشیده بود و در عین سادگی زیباتر از زنهای دیگر به نظر می رسید.

شروین خود را از جمع مهمانها بیرون کشید و به سمت رویا رفت.

شما چرا تنهایی؟

اینطوری راحت ترم.

بله شما همیشه و در همه حال با بقیه فرق دارین.

او در این مدت از صحبتهای دو پهلوی شروین بسیا کلافه شده بود، بی توجه به نگاههای شروین با خونسردی گفت:

خب هر کسی خصوصیات خاص خودشو داره.

و سپس برای آنکه موضوع صحبت را تغییر دهد بلافاصله ادامه داد:

باید بهتون تبریک بگم، دوستان زیادی دارین.

شروین پوزخندی زد و گفت:

اینا همشون دوستان و آشناهای مادرم هستن من تو سفرهایی که به ایران داشتم باهاشون آشنا شدم.

او دوباره شروع کرد به سرفه کردن.

رویا با نگرانی پرسید:

حالت خوب نیست؟

شروین که هنوز سرفه می کرد پاسخ داد:

به خاطر دود سیگار.

رویا نگاهی به اطراف انداخت، دود غلیظ سیگار در فضا پراکنده بود.

بله، مثل اینکه اینجا همه سیگار می کشند، اگه حالت زیاد خوب نیست بریم بیرون یه هوایی بخور.

نه مهم نیست، می خوام اینجا باشم.

ناگهان صدایی توجه هر دوی آنها را جلب کرد. دختر جوان و زیبایی مقابل آنها ایستاده بود او دستش را به سوی شروین دراز

کرد و با ناز و ادای خاصی گفت:

راشین هستم، دختر خانم پریچهر.

آنها از دیدن ناگهانی دختر تعجب کرده بودند شروین در حالی که با او دست می داد گفت:

ظاهرا شما منو می شناسین ولی من شما رو به خاطر نمی آرم.

او لبخندی زد و گفت:

بله، حق با شماست. چون شما منو تا حالا از نزدیک ندیدین. اما من شما رو به خوبی می شناسم، پارسال تو یکی از مهمونی

های مادرم دیدمتون. مینا خانم یکی از دوستای نزدیک مادرم هستن.

بله. خب، امکان داره، به هر حال منو ببخشین که شما رو نشناختم.

شاید به خاطر اینه که شما بیشتر وقتها اینجا نیستین. من خودم چند وقت پیش پاریس بودم وقتی برگشتم با تعجب دیدم

خیلی چیزها عوض شده و من هم خیلی چیزها رو فراموش کردم.

شروین چیزی نگفت و او بلافاصله سکوت را شکست.

شما برای تحصیل به خارج رفتین؟

بله.

فارغ التحصیل شدین؟

شروین نگاهی اندوهگین به رویا انداخت و گفت:

نخیر، هنوز نه.

با نگاه شروین او متوجه حضور رویا شد.

نمی خواهین ایشونو به من معرفی کنید؟

شروین رویا را نگاه کرد و گفت:

بله ایشون رویا خانم هستن.

رویا در حالی که با او دست می داد آهسته گفت:

خوشوقتم.

راشین دوباره چشم در چشمهای شروین دوخت و شروع به صحبت کرد. او طور بخصوصی حرف می زد. اندام باریکی داشت و

پیراهن تنگ و کوتاهی پوشیده بود. آرایش صورتش با رنگ چشمهایش همخوانی می کرد. چهره ی مینیاتوری او رویا را به یاد

مانکنهای خارجی می انداخت. در عین حال او بسیار زیبا و طناز بود.

در این هنگام خانم معتمد به جمع آنها پیوست و با راشین به گرمی احوال پرسى کرد. او در ادامه ی صحبتهايش رو به شروين کرد و گفت:

شروين نمى خواهى بيابى؟ همه منتظرن تا هديه ها رو باز کنى.

و سپس رو به راشين و رویا کرد:

بيابين دخترا، زود باشين ديگه.

سپس هر سه به همراه خانم معتمد به سمت ميز هدايا رفتند. هديه هاى گران قيمت و با شكوه به روى هم انباشته شده بودند و زمان زيادى طول كشيد تا شروين تمام هدايا را باز كند. او هنگامى كه هديه ي روى را باز كرد لبخند شيرينى بر لب آورد و در حالى كه با دنيابى از شوق و علاقه به چشمهاى او خيره شده بود از او تشكر كرد. روى در جواب تنها لبخند كمرنگى بر لب راند و روز تولدش را به او تبريك گفت.

شروين زنجير طلايى را كه روى به او هديه كرده بود به گردن آويخت. چنان به نظر مى رسيد كه هديه ي روى واقعا برايش ارزشمند است. در اين هنگام صدای بلند موسيقى در فضاى آنجا طنين افكند و همه ي حضار شروع به رقص كردند.

شروين از جا برخاست و مقابل روى ايستاد و با يك تصميم ناگهانى به طور نا خواسته دستش را بسوى او پيش برد و از او دعوت به رقص كرد. او با نگاههاى پر اشتياق، روى را به سوى خود فرا مى خواند و روى مردد و متحير به دستهاى باز او چشم دوخته بود كه ناگهان انگشتهای باريك راشين با ناخنهای بلند سبز رنگش ميان انگشتهای تب آلود شروين آرام گرفت، او در حالى كه دوباره با آن چشمهای افسونگرش به او خيره شده بود آهسته گفت:

خوشحال مى شم اگه همراهى تون كنم.

لحظاتی بعد شروين هاج و واج در حالى كه هنوز به روى نگاه مى كرد به همراه راشين در ازدحام مهمانها ناپديد شد.

رويا همچنان متحير بود. نمى دانست كه راشين چگونه به ناگهان در آنجا سبز شد. شايد رفتار راشين نوعى بى احترامى به او بود ولى او از راشين عصبانى نبود چون او را از آن لحظه ترديد و تحير نجات داده بود. صدای خانم معتمد افكار روى را از هم گسيخت:

مى ترسم اتفاقى براى شروين بيفته. اين همه هيجان براش خوب نيست.

رويا به عقب برگشت و خانم معتمد را پشت سر خود نگران و مضطرب يافت. در حالى كه او احساس مى كرد خانم معتمد

سرگرم میهمانی و تفریح است اما هم اکنون می دید که او حتی در این همه شلوغی هم باز نگران سلامتی فرزندش است. نگران نباشین اتفاقی نمی افته.

هنوز جمله ی او به پایان نرسیده بود که صدای جیغ بلندی همه را از حرکت باز داشت. خانم معتمد با شتاب خود را به آنجا رساند، شروین به روی دستهای راشین از حال رفته بود. رویا در حالی که سعی می کرد اطراف او را خلوت کند از خانم معتمد خواست ت به کمک چند تن او را به اتاق خودش ببرند.

چشمهای شروین نیمه باز بود و به کندی نفس می کشید. خانم معتمد بر بالین او به شدت بی تاب می کرد، رویا که او را بسیار آشفته یافت گفت:

اینقدر نگران نباشین، احتمالاً دچار سرگیجه شده فقط بگین اتاق رو خلوت کنند تا یه کم استراحت کنه.

می خوام زنگ بزوم اورژانس؟

نه نیازی نیست، من هر کاری که لازمه انجام می دم .

خانم معتمد اشکهایش را از دیده سترد و از اتاق خارج شد و به آنهایی که پشت در تجمع کرده بودند گفت:

خواهش می کنم شماها بفرمایید پایین، چیز مهمی نیست فقط یه کم فشارش اومده پایین، اونم بخاطر تغییر آب و هواست.

راشین بدون اجازه وارد اتاق شد، رویا بی توجه به او در حال اندازه گرفتن فشار خون شروین بود. راشین صورتش را به شروین نزدیک کرد و آهسته او را صدا زد، رویا رو به او گفت:

خواهش می کنم بذارین آرام باشه.

چه اتفاقی افتاده؟ یهو از حال رفت.

چیز مهمی نیست.

او نگاهی به رویا انداخت و با حالت تحقیر آمیزی گفت:

پس شما پرستار ایشون هستین؟

رویا که از طرز صحبت او ناراحت شده بود با غیض گفت:

بله من پرستار ایشون هستم. حالا هم اگه می شه لطف کنید و از اتاق برین بیرون تا من بتونم به بیمارم برسم.

راشین با غیظ نگاهی به او کرد و سپس لحظاتی به صورت شروین خیره ماند و بعد بدون آنکه چیزی بگوید اتاق را ترک کرد.

شروین با رنگ پریده و حال زار به روی تخت افتاده بود. او دیگر نتوانست به جمع مهمانهای خود بپیوندد و همه بی خبر از بیماری او در حالی که آرزوی سلامتی و بهبودی اش را می کردند آنجا را ترک گفتند و به سوی خانه های خود روانه شدند. راشین خود را به روی صندلی عقب اتومبیل انداخت و آقای پریچهر اتومبیل را به حرکت درآورد. خانم و آقای پریچهر در طول راه از مهمانی و تغییر حال شروین صحبت می کردند، هر چند که راشین صدای آنها را می شنید اما در خیال خود غرق بود. تن گر گرفته بود و یک حس سرکش و مهار نشدنی در وجودش می تاخت. چشمهایش از شدت تنفر و انزجار می درخشید، هنگامی که به یاد چشمهای شروین می افتاد خشم و نفرت او دو چندان می شد. از اینکه در طول مهمانی وانمود کرده بود که به شروین علاقه مند است بسیار عصبانی بود. با این حال به خاطر نقش زیبایی که ایفا کرده بود در دل خود را می ستود.

شروین هشتمین سوژه ی او برای به دام انداختن بود و چو در شکارهای قبل همیشه موفق و پیروز بود این بار نیز از هم اکنون احساس فتح و پیروزی می کرد ولیکن او با بقیه ی مردانی که در دام هوسهای او گرفتار شده بودند تفاوتی داشت و آن تفاوت چشمهای شروین بود که وجود راشین را به آتش می کشید. چشمهایی که او را به یاد آن شب گناه آلود و نفرت انگیز می انداخت. شبی که تمام هستی اش را به قیمت لذت یک گناه شهوت آلود فروخته بود. شبی که با یگانه عشق خود خلوت کرده بود تا تمام وجودش را به او ببخشد تا اینگونه عشق خود را ثابت کرده و خود را در آن هوس سوزان رها کرده باشد اما آن شب از آن چشمهای آبی که بی شباهت به چشمهای شروین نبود نفرت نداشت و با کمال میل شانه های مرد رویایی خود را گرفته بود و به او گفته بود که با تمام وجود او را می پرستد. اما اکنون که قریب به چند سال از آن شب می گذرد با به یاد آوردن آن احساس تهوع و سرگیجه به او دست می دهد و دوباره همان تب سوزان تن او را در آغوش می گیرد اما این بار تب خشم و نفرت است که او را به آتش می کشد.

حاصل آن خلوت عاشقانه و رویایی راشین چیزی جز ویروس ایدز نبود و او بعد از مدت زمان نسبتاً طولانی در بهت و نا باوری به این واقعیت تلخ پی برد، زمانی که دیگر عشق رویایی او برای همیشه از زندگی او بیرون رفته بود. بعد از آن ابهام و انتقام بر چشمهای راشین سایه افکند. برای او فرق نمی کرد که از چه کسی انتقام می گیرد. تعیین شکار با قلب او بود و آنکس زودتر به قلب او راه می یافت که زیباتر بود و بیشتر ابراز عشق می کرد.

شروین شیرین ترین شکار او بود زیرا آن ب شوم را در ذهن او زنده می کرد. او برای ریختن زهر خود می بایست اول با

خالهای خوش خط خود او را مجذوب می کرد تا بتواند سر فرصت با لذت هوسهای خود، او را به این ویروس آلوده کند غافل از اینکه شروین پیشترها، بسیار زودتر از او بی آنکه به گناهی آلوده شود در این مرداب افتاده بود و هر لحظه بیشتر در عمق آن فرو می رفت .

با ضربه ی انگشت مادرش که به شیشه ی اتومبیل می خورد به خود آمد. هنگامی که از اتومبیل پیاده می شد احساس کرد استخوانهایش از سرما می لرزد اما لذت انتقام، گرمایی عجیب به جانش بخشیده بود و ذهن و روح بیمار او را هر لحظه بیشتر به سوی این افکار شوم سوق می داد.

خانم معتمد از رویا و مادرش درخواست کرد که شب را آنجا بمانند. خانم ارجمند به خاطر نگرانی خانم معتمد و اشتیاق رویا به ماندن، با ماندن مخالفتی نکرد. رویا به پیشنهاد خانم معتمد مادرش را به یکی از اتاقهای پایین برد تا شب را در آن استراحت کند اتاقی آراسته و مرتب بود و یک تخت نسبتاً بزرگ در گوشه ی آن به چشم می خورد. او با زحمت فراوان مادرش را به روی تخت گذاشت. خانم ارجمند بعد از چند ناله ی پی در پی در جای خود آرام گرفت. سپس نگاه مهربانش را به چهره ی رویا انداخت و گفت:

مواظب خودت باش دخترم، تو خیلی خسته ای.

نگران نباش، من حالم خوبه.

و سپس مادرش را بوسید و آهسته گفت:

فردا بر می گردیم خونه.

او چراغ اتاق را خاموش کرد و بیرون رفت. دوباره همان سکوت همیشگی خانه را در بر گرفته بود. دیگر خبری از آن سر و صدا و خنده ها نبود.

ساعت بزرگ دیوار ضربه ای نواخت و رویا را به خود آورد. به شدت احساس خستگی می کرد. چراغها را خاموش کرد و به طبقه ی بالا رفت. خانم معتمد کنار تخت شروین نشسته بود و به آرامی او را نوازش می کرد. اندوه بزرگی در چشمهایش خانه کرده بود. نگاه غمزده ی خود را از صورت شروین برگرفت و در چشمهای رویا انداخت.

ممنونم که موندی، که نبودی نمی دانستم چی کار باید بکنم.

رویا سری تکان داد.

اصلاً مهم نیست، من خودم هم آگه می رفتم خونه مدام نگران حالش می شدم، شما برین بخوابین، به نظر میاد خیلی خسته باشین.

چطور می تونم تو این وضعیت بخوابم .

شما باید به فکر سلامتی خودتون هم باشید، مصرف بیش از اندازه ی قرصهای آرام بخش واقعاً براتون مضره.

او دوباره با چشمهای بی فروغ خود شروین را نظاره می کرد.

سلامتی من چه اهمیتی داره وقتی که اون داره از بین می ره.

رویا دستهایش را بر شانه های او نهاد.

باید صبور باشین، مطمئنم تا فردا صبح خوب می شه، حالا ازتون خواهش میکنم برین استراحت کنین.

خانم معتمد خواست کنار شروین بماند اما قدرت نشستن روی صندلی را هم نداشت. رویا با مهربانی گفت:

من پیشش هستم.

او آهسته دست بی رمقش را به صورت رویا کشید و گفت:

تو هم خسته ای عزیزم.

مهم نیست من به این بیخوابی ها عادت دارم.

خانم معتمد بوسه ای بر پیشانی شروین زد، چون شبهی سرگردان و رنگ پریده از اتاق بیرون رفت و مانند تکه سنگی به روی

تخت خود افتاد. داروهای آرام بخش او را گنگ کرده بود، چشمهایش بسته می شد و او حالا دیگر حتی نمی توانست افکار

خود را جمع کند و به غم خود بیندیشد پس به خواب عمیقی فرو رفت.

رویا از پشت شیشه های پنجره به بیرون نگاه می کرد. تاریکی مطلق همه جا را در بر گرفته بود آسمان دوباره می گریست و

قطرات اشک خود را بر زمین ارزانی می کرد برگهایی که از زور تازیبانه های باد پاییزی از درخت فرو ریخته بودند اکنون

اشکهای آسمان، تن خشک و مرده ی آنها را خیس می کرد. همه جا خاموش بود و همه در رختخواب های گرم و نرم خود

خوابیده بودند و هیچ کس صدای گریستن آسمان را نمی شنید. به این سو برگشت و نگاهی به درون اتاق انداخت. اشیاء بی

جان و آرام به خواب رفته بودند. تلسکوپ بزرگ شروین در گوشه ای کز کرده بود.



کنار بستر شروین نشست، او هنوز تب داشت. قطرات درشت عرق بر روی صورتش نمایانگر جنگ سختی در درون او بود. گویی مرگ از هم اکنون خیال تسخیر بستر او را داشت، زنجیر طلایی که رویا به او هدیه کرده بود در گردنش می درخشید، رویا با دیدن آن بی اختیار به یاد ساعاتی قبل افتاد به یاد رفتار غیر عادی شروین که احساس می کرد آرام آرام در او اثر می گذارد، احساس عجیبی نسبت به او پیدا کرده بود، احساسی که هر بار شروین بی حال و تب کرده بر روی تخت می افتاد بیشتر در جانش رخنه می کرد، رویا این احساس را به حساب روح دلسوز پرستاری خود می گذاشت، زیرا هرگز نمی خواست این احساس جز این چیز دیگری باشد.

شب با سردی و تاریکی خود از آسمان رخت برپسته بود و خورشید دوباره از پشت ساختمان های دود گرفته می تابید تا بار دیگر زندگی آغاز شود. شروین چشمهایش را به آرامی گشود، نور خورشید به روی تخت تابیده بود. نگاهی به پنجره انداخت و هنگامی که پرتو آفتاب را دید دانست که بار دیگر فرصتی برای زیستن یافته است. احساس درد نمی کرد و آرامشی در وجودش نشستاده بود.

ناگهان متوجه رویا شد. او آرام و معصوم کنار بستر شروین خوابیده بود. صورت او در زیر انبوه موهایش به مهتابی می ماند که زیر ابرهای شبانه پنهان شده باشد. از دیدن رویا احساس سرمستی به او دست داد. بی اختیار خم شد و به آرامی موهای روی صورت او را کنار کشید و نگاهی دقیق به صورت مهتابی او انداخت. احساس می کرد همان طور که هر لحظه به مرگ نزدیکتر می شد به پرستار مهربان خود نیز وابسته تر می شد. او تمام سعی خود را می کرد تا این احساس را از چشمان نیز بین رویا پنهان نگه دارد. به محض آنکه رویا چشمهایش را گشود، خود را عقب کشید و در حالی که هنوز به او نگاه می کرد گفت:

صبح بخیر.

رویا حیرت زده موهای خود را جمع کرد .

تو حالت خوبه؟

شروین که تازه شب گذشته را به یاد آورده بود نگاهی به خود انداخت که با لباس مهمانی در رختخواب بود. بله، مثل اینکه حالم خوبه.

رویا لبخند رضایت بخشی بر لب راند و در حالی که از جا بر می خاست گفت :

خب دیگه به این سرم نیازی نداری، فکر کنم تبت هم پایین آمده باشه.

شروین نگاه عمیقی به چشمهای رویا انداخت و گفت:

تو تمام دیشبو بیدار موندی؟

من یه پرستارم، این وظیفه ی منه.

که حتی شبها هم پیش بیمار ت بمونی؟

خب، دیشب حالت خیلی بد بود، مینا خانم هم خواستن که شب رو اینجا بمونیم.

شروین بعد از سکوتی نسبتاً طولانی آهسته گفت:

ممنونم.

رویا با تعجب پرسید:

بخاطر چی؟ به خاطر اینکه دیشب تو مهمونی بودین، به خاطر اینکه مادرمو تنها نداشتین و شبو اینجا موندی.

درسته بخاطر نگرانی مادرت هم بود اما من بیشتر به خاطر حال بد تو اینجا موندم.

واقعاً ناراحتی من برای تو اهمیتی داره؟

البته که اهمیت داره من تمام تلاشمو می کنم تا حالت دوباره بد نشه.

تو خیلی مهربونی رویا!

رویا مانده بود در جواب گفته ی او چه بگوید که خانم معتمد با موهای آشفته وارد اتاق شد و هنگامی که نگاهش به شروین

افتاد با شتاب خود را به او رساند و در حالی که موهای روی صورت شروین را عقب می کشید ناباورانه به او نگاه می کرد.

تو خوب شدی پسرم؟

شروین آهی کشید:

بله مادر، دوباره خوب شدم.

خانم معتمد او را در آغوش کشید.

خوشحالم عزیزم، خوشحالم!

او موهای شروین را نوازش می کرد و شروین همانطور که سر بر سینه ی مادر نهاده بود به رویا نگاه می کرد که چند قدم

آنطرف تر آنها را نظاره می کرد. خانم معتمد از شروین جدا شد و به سوی رویا رفت و دستهای او را در دست گرفت و در حالی

که آنها را به گرمی می فشرد با نگاهی لبریز از قدردانی به او گفت:

ممنونم رویا نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.

رویا به کف اتاق خیره شد و گفت:

من کاری نکردم.

سپس در حالی که دست او را می فشرد از او جدا شد.

می رم پایین یه سر به مادرم بزنم.

رویا از اتاق خارج شد و مادر و پسر رفتن او را تماشا می کردند شاید هر یک به نوعی از بودن او احساس رضایت می کردند.

خانم معتمد در حالی که برای رفتن به بیرون آماده می شد خطاب به خانم ارجمند گفت:

من خودم می رسونمتون.

تو زحمت می افتین ما خودمون می ریم.

در این هنگام صدای شروین که از پله ها پایین می آمد توجه آنها را جلب کرد.

اجازه بدین من برسونمتون.

خانم معتمد رو به شروین کرد و گفت:

تو بهتره استراحت کنی.

نه مادر حالم خوبه، شما به کاراتون برسین من این کار رو می کم.

خانم معتمد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

حالا که اصرار می کنی باشه.

شروین رو به رویا کرد و گفت:

شما آماده هستین که بریم؟

رویا نگاهی به مادرش انداخت و خانم ارجمند بلافاصله گفت:

پس حالا که اینطوره اگه اجازه بدین زحمت رو کم کنیم.

خانم معتمد گفت:

از تون ممنونم که تشریف آوردین، امیدوارم بتونم یه جوری جبران کنم.

این چه حرفیه، من هم از اینکه شما رو از نزدیک دیدم خوشحال شدم.

خانم معتمد آهسته طوری که فقط خانم ارجمند بشنود گفت:

نگران رویا نباشین، من مثل دختر خودم دوستش دارم.

سپس خانم ارجمند در حالی که از خانم معتمد خداحافظی می کرد صندلی خود را به سمت در حرکت داد.

در طول راه رویا ساکت بود و به بیرون از اتومبیل نگاه می کرد. شروین نیز به جز چند جمله ی کوتاه که در جواب سوال خانم

ارجمند داده بود چیز دیگری نگفت. بعد از طی مسافت نسبتاً طولانی به مقصد رسیدند. شروین مقابل در آپارتمان ترمز کرد و

از اتومبیل پیاده شد و به کمک رویا رفت تا خانم ارجمند را از اتومبیل پیاده کنند. سپس آنها را تا مقابل در ورودی خانه

همراهی کرد رویا بعد از آنکه صندلی مادرش را به داخل برد نگاهی به شروین کرد و گفت:

بفرمایین تو .

شروین نگاه عمیقی به او انداخت.

ممنون، باید برگردم.

هر طور که راحتین.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که با صدای رویا به عقب برگشت.

مواظب خودتون باشین.

این جمله را رویا بیان کرد و شروین پس از سکوت کوتاهی در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

تو هم مواظب خودت باش.

او از در ورودی ساختمان خارج شد و به سمت اتومبیل خود رفت. قبل از آنک سوار اتومبیل شود نگاهی به محیط اطراف

انداخت. خانه های قدیمی و دود گرفته، راه پله های تاریک و تنگ، فاصله ی طبقاتی آنجا با محیطی که شروین در آن زندگی

می کرد بیشتر از فاصله طی مسیر آن بود. در راه برگشت به خانه، فقط به رویا می اندیشید، به فداکاریهایی که رویا برای

مادرش می کرد، به زندگی سختی که رویا در آن به سر می برد. رویا مانند معمای سر بسته ای برای او بود و هر چه به حقیقت

زندگی او نزدیک تر می شد علاقه ی پاک درونیش نیز نسبت به او بیشتر می شد.

هنگامی که در را باز کرد خانم معتمد با صدای بلندی گفت:

اومدی شروین؟

او پشت رایانه ی کوچک خود نشسته و در فراغتی که به دست آورده بود به کارهای عقب افتاده ی خود رسیدگی می کرد.

شروین در حالی که روی صندلی کنار او می نشست نفس عمیقی کشید و گفت:

بله، اومدم.

خب چطور بود؟ مشکلی که پیش نیومد؟

نه!

خانم معتمد دست از کار کشید و به شروین نگاه کرد.

چیزی شده، چرا اینقدر گرفته ای؟

نه، چیز مهمی نیست.

می شه بدونم اون چیزی که خیلی مهم نیست چیه؟

شروین سرش را تکان داد و گفت:

مادر سر به سرم نذارین.

من دارم سر به سرت می دارم؟

او دستش را به روی دست شروین گذاشت و سرش را به او نزدیک کرد.

تو چیزی می خوای بهم بگی؟

در مورد رویاست.

من فکر می کردم اون برات اهمیتی داره.

مادر خودتون هم می دونین که اصلا این طور نیست.

خب پس چیه؟

شما د مورد رویا چی می دونین؟

برای چی می خوام بدونی؟

همینطوری!

خانم معتمد از چهره ی او پی برد که این مسئله بر عکس گفته هایش بسیار هم برایش مهم است.

من هم چیز زیادی نمی دونم، فقط اینکه اون با مادرش تنها زندگی می کنه و اینکه قبلا با یه مردی ازدواج کرده که بعد از مدتی شوهرش اونو ترک می کنه. این رو هم وقتی یه بار حرف پیش اومده بود از خودش شنیدم من فقط اینو می دونم که اون دختر خوبیه.

شروین به فکر فرو رفته بود خانم معتمد بعد از لختی سکوت گفت:

برای چی اینارو از من می پرسی؟

گفتم که همینطوری.

آنها دوباره سکوت کردند و این بار شروین سکوت آنجا را شکست:

مادر برای پرستاری چقدر به رویا پول می دین؟

خانم معتمد متحیر به شروین نگاه می کرد، شروین در پاسخ به نگاه های او گفت:

چیز عجیبی از تون پرسیدم؟

نه فقط یه کم تعجب کردم، آخه معمولا تو از این جور سوالها نمی پرسی.

خب حالا اشکالی داره بدونم؟

نه چه اشکال، خب همون مقداری که به پرستار قبلی می دادم.

مادر میشه مبلغ اونو زیاد کنین؟

بله، اتفاقا تو همین فکر بودم. چون واقعا رویا دلسوزه و مثل بقیه کارها رو سرسری انجام نمی ده، به علاوه من به بودنش عادت کردم.

شروین نگاه معنی داری به مادر انداخت و آهسته گفت:

ممنونم مادر!

این چه حرفیه شروین؟ تو اصلا معلومه چت شده؟ چرا این چیزها رو می پرسی؟

شاید به همون دلیلی که شما گفتین که اون یه پرستاره مهربونه.

تو که با اومدن اون مخالف بودی !

بله، ولی همه چیز تغییر می کنه مادر، حتی من!

دلیل این تغییر چیه عزیزم؟

نمی دونم مادر. نمی دونم.

او از روی صندلی برخاست و خرامان خرامان به سمت پله ها رفت. خانم معتمد هاج و واج او را تماشا می کرد، نمی دانست چه چیزی باعث تغییر حال و تفکر فرزندش شده است. بی گمان هر آنچه بود به رویا بی ربط نبود، خانم معتمد با خود اندیشید شاید شروین برای تشکر و قدردانی از رویا این درخواست را کرده است. او خوشحال از آرامش کنونی لبخندی بر لب آورد. آرامش خوبی بود اما بیشتر به آرامش قبل از طوفان می مانست.

شروین مشغول خواندن کتاب بود، ضربه ای که از آنسوی کتاب بر در فرود می آمد او را از دنیای خود بیرون کشید، به خیال آنکه رویا پشت در باشد به سمت در جهید و آن را گشود اما با تعجب فراوان راشین را با یک دسته گل رز پشت در اتاق یافت.

اجازه است پیام تو؟

شروین که هنوز متحیر بود با سوال او خود را عقب تر کشید و او را به داخل دعوت کرد.

بله، بفرمایید.

راشین وارد اتاق شد و مقابل او ایستاد. آنگاه دسته گل را به طرف او گرفت و با اشاره به آنها گفت:

خوشحالم که حالتون خوبه.

شروین دسته گل را از او گرفت و تشکر کرد. راشین مقابل او روی صندلی نشست.

خیلی نگران بودم. آخه دیشب یهو حالتون بهم خورد و افتادین. راستش خیلی ترسیده بودم.

شروین که به شاخه گل‌های زیبا خیره شده بود گفت:

چیز مهمی نبود.

شما بیماری خاصی دارین؟

شروین نگاهی به او انداخت و گفت:

نخیر، گفتم که چیز مهمی نیست.

چطور چیز مهمی نیست در حالی که شما یه پرستار خصوصی دارین.

مادرم بی جهت نگران منه.

خب که اینطور.

شروین سکوت کرد و راشین در حالی که با آن نگاه های پر حرارتش به چشمهای او خیره شده بود گفت:

طرز رفتار شما با بقیه مردا خیلی فرق داره.

شروین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

چطور؟

خیلی کم حرف می زنین اونم فقط وقتی که من ازتون سوال می کنم.

شروین با خونسردی گفت:

شما انتظار دارین من چیکار کنم؟

خب، من می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم.

ما تقریبا همدیگر رو می شناسیم فکر نمی کنید این کافی باشه؟

تا شما چطور فکر کنید؟

من طور به خصوصی فکر نمی کنم. شما دختر یکی از دوستهای مادرم هستین و منم ازتون ممنونم که اومدین حالمو

پرسین.

راشین پوزخندی زد و گفت:

من فکر می کردم پسرای که به خارج از کشور میرن طرز رفتارشون هم تغییر می کنه و یه خورده امروزی تر فکر می کنن.

حالا می بینین که من از اون مردای تازه به دوران رسیده ای نیستم که شما فکرشو می کنین. راستشو بخواهین من متوجه

منظور شما نیستم.

باور نمی کنم!



چی رو باور نمی کنین؟

اینکه شما حرفهای منو نمی فهمین.

اما شروین حرفهای او را به خوبی می فهمید و می دانست که او طرح یک دوستی را پیش می کشد. در آن موقعیت پیشنهاد راشین برایش کاملاً احمقانه بود سعی می کرد طوری به راشین بفهماند که علاقه ای به درخواست او ندارد.

راشین در مرحله ی اول نتوانسته بود نقشه ی خود را عملی کنم. شروین هیچ واکنشی در مقابل حرفها و نگاه های عشوه گرانه ی او نشان نداد و پس از دقایقی در حالی که از روی صندلی بر می خاست گفت :

تشریف بیارین پایین اینجا چیزی برای پذیرایی نیست. این گلها رو هم بذارم تو آب اگه اینجا بمونن پژمرده میشن.

راشین از جا برخاست و با غیظ نگاهی به شروین انداخت و در حالی که از در بیرون می رفت گفت:

ممنون، دیگه باید برم.

آنها به همراه هم از پله ها پایین آمدند. نسرین خانم در حالی که با سینی چای به سمت آنها می آمد گفت:

کجا با این عجله؟ تشریف داشته باشین، براتون چایی آوردم.

راشین در حالی که دستکشهایش را به دست می کرد با حالت تکبر آمیزی گفت:

ممنون. اگه می خواستین زودتر می آوردین.

در این هنگام زنگ در به صدا درآمد نسرین خانم می خواست توضیحی برای راشین بدهد با شنیدن صدای در سینی چای را روی میز گذاشت و به سوی در شتافت و بعد از آنکه در را باز کرد رو به شروین گفت:

رویای خانم هستن.

شروین با شنیدن نام رویا خشکش زد احساس می کرد انگشتهایش یخ زده و صورتش به شدت داغ شده است قلبش به شدت می تپید صدای راشین او را به خود آورد.

پرستارتون هم تشریف آوردن.

لحن راشین چندان خوشایند نبود اما شروین چیزی نگفت و به سمت در قدم برداشت به محض ورود رویا، راشین به او نزدیک شد و با حالت تحقیر آمیزی گفت:

سلام رویای خانم، حال شما چگونه؟

رویا به خاطر برخورد دیشب راشین هنوز از دست او دلخور بود به همین دلیل به سردی جواب سلام او را داد. راشین نگاهش را از رویا برگرفت و به چشمهای شروین انداخت، آن گاه تا چند قدمی او نزدیک شد.

خوشحال شدم که دیدمتون، بعدا باهاتون تماس می گیرم.

او هنگامی که این جمله را بیان می کرد آهنگ زنگار بسته ی نفرت در صدایش موج می زد. شروین نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت و او از در خارج شد.

اومده بود حالم رو پپرسه.

این جمله را شروین بر زبان آورد.

حتما این گلها رو هم ایشون براتون آوردن.

شروین به خود آمد و نگاهی به دسته گل انداخت و قبل از آنکه بخواهد چیزی بگوید رویا از مقابل او رفته بود. او احساس می کرد رویا از دیدن راشین ناراحت به نظر می رسد. رویا کمی آنطرف تر با نسرین خانم مشغول صحبت بود.

هنگامی که خانم معتمد برگه ی چک را به رویا داد او ابتدا نگاهی به مبلغ آن انداخت آن گاه با تعجب گفت:

اما این خیلی بیشتر از اون چیزی هست که قرار بود بهم بدین.

خانم معتمد لبخند ملیحی بر لب آورد و گفت:

عزیزم تو خیلی بیشتر از اینها زحمت می کشی، در ثانی محبتهای تو رو نمی شه با ای چیزها جبران کرد.

من هر کاری که می کنم اونو جزء وظیفه ی خودم می دونم.

در این هنگام زنگ تلفن به صدا درآمد. خانم معتمد در حالی که به سمت گوشی تلفن می رفت دستی بر شانه ی او زد و گفت:

خب دیگه، حالا اینقدر تعارف نکن.

او گوشی تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد بعد از دقایقی در حالی که به سمت رویا بر می گشت گفت:

رویا می شه خواهش کنم به شروین بگی که راشین زنگ زده و باهاش کار داره.

دوباره از شنیدن نام راشین حس بدی پیدا کرد. نمی دانست چرا رفتارهای راشین به طرزی او را عصبی می کرد.

راشین خانم پشت خط با شما کار دارن.

شروین با تعجب گفت:

راشین؟

رویا در حالی که سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد گفت:

بله، راشین!

هنگامی که شروین مشغول صحبت بود حس حسادت در وجود رویا می خزید او دلیل این حس مرموز را نمی دانست. مکالمه

ی شروین چندان طول نکشید وقتی که به این سو برگشت در پاسخ به نگاههای پرسش گرانه ی رویا گفت:

می خواست بپرسه حالم چگونه.

رویا ابروهایش را بالا انداخت و با نگاه بی تفاوتی از آنجا دور شد. شروین دور شدن او را نظاره می کرد.

راشین در حالی که دست شروین را به سختی می فشرد چشمهایش به طرز عجیبی برق می زد. او چنان نقش بازی می کرد

که خود را نیز ب حیرت وا می داشت. نمی دانست چگونه می تواند در پس آن همه نفرت، اینطور ابراز عشق کند. او کنار

شروین نشست و شروع به صحبت کرد. رویا به روی کاناپه ی مقابل آنها نشسته بود و قهوه می نوشید. لحظاتی بعد شروین از

جا برخاست و به سمت پیانوی کنار شومینه رفت و شروع به نواختن کرد. صدای دلنشین موسیقی در سکوت آنجا طنین می

افکند. رویا و راشین هر یک در دنیای خود غوطه ور بودند و هر از گاهی به همدیگر نگاه می کردند. بعد از پایان قطعه، راشین

از جا برخاست و در حالی که دستهای نرم و لطیفش را به آرامی به هم می کوفت به سراغ شروین رفت و دست روی شانه های

او نهاد. سپس تا آنجایی که می توانست خم شد و آهسته گفت:

واقعا زیبا و دلنواز بود، مثل چشمات!

کلمات دلربا و صدای دلنشین راشین چون پتکی بر سر شروین فرود آمد. احساس می کرد آن کلمات به دور سرش می

چرخند و به دفعات مکرر برایش تکرار می شوند و ناخودآگاه از این حالت به شدت بیزار شد و سرگیجه ی شدیدی به او دست

داد سپس انگشت در شقیقه هایش نهاد و آهسته گفت:

من حالم خوب نیست.

او از روی صندلی برخاست و مقابل راشین ایستاد. هنگامی که نگاهی به چشمهای او انداخت درد کهنه و آشنایی را در آنها یافت، راشین دستهای او را گرفت و گفت:

یهو چت شد؟

رویا برخاست و به آنها نزدیک تر شد.

بهتره یه کم استراحت کنی.

شروین در تایید حرفهای او سری تکان داد و به سمت پله ها رفت، رویا به چشمهای ملتهب راشین نگاهی افکند و گفت: چیز مهمی نیست.

و سپس به دنبال شروین به سمت پله ها به راه افتاد. راشین همچنان در جای خود ایستاده بود و رفتن آنها را تماشا می کرد. تنش مرتعش شده بود و آن حس موذی دوباره در ذهنش جان گرفت. برق نفرت به وضوح در حفره ی چشمهایش هویدا بود هنگامی که رویا به طبقه ی پایین آمد متوجه شد که راشین رفته است. منتظر بود، وقتی شما دیر کردین رفت.

وقتی به عقب برگشت نسرين خانم را پشت خود یافت لبخندی بر لب آورد و گفت:

بله، حال شروین زیاد خوب نبود. به هر حال الان خوابیده و من هم باید برم، به خانم معتمد بگین اگه حال شروین بهتر نشد با من تماس بگیرن.

او بعد از پوشیدن لباس از نسرين خانم خداحافظی کرد و از ساختمان خارج شد. هوا سرد بود او به سرعت قدمهایش افزود تا هر چه سریعتر به خیابان اصلی برسد. هنوز به انتهای خیابان نرسیده بود که با صدای چند بوق متعدد از حرکت باز ایستاد. قبل از آنکه او به عقب برگردد اتومبیل شیک و گران قیمتی مقابل پایش ترمز کرد. رویا کوشید تا به یاد بیاورد آن اتومبیل سیاه رنگ را قبلا کجا دیده است که در این هنگام شیشه ی اتومبیل پایین رفت و او با تعجب راشین را درون اتومبیل یافت.

او به رویا اشاره کرد که سوار اتومبیل شود و رویا با تردید سوار اتومبیل شد

راشین آهسته رانندگی می کرد و ساکت بود رویا در مقابل سکوت او لب به سخن گشود.

با من کاری داشتین؟

راشین بدون آنکه نگاهی کند گفت:

حال شروین چطور بود؟

می تونستین به جای اینکه از من سوال کنید برین تو اتاقش و ببینینش

راشین پایش را به روی ترمز نهاد و اتومبیل با تکان شدیدی از حرکت ایستاد. رویا متحیر به او نگاه می کرد. او عینک آفتابی

خود را برداشت و با حالت تحقیر آمیزی گفت:

ولی من ترجیح می دم از پرستار دلسوز و مهربونش بپرسم.

رویا با خونسردی گفت:

منظورتونو نمی فهمم.

راشین که از خونسردی رویا به خشم آمده بود با حالت برافروخته ای گفت:

چرا می فهمی، خوب می فهمی. چی فکر می کنی، من دست صد تا دختر تازه به دوران رسیده ای مثل تو رو از پشت می بندم

اونوقت تو واسه من رل بازی می کنی. بذار واضح بهت بگم فکر شروینو از سرت بیرون کن چون خیلی گنده تر از سرته.

شروین حتی به دخترای ایرونی پا نمی ده، چه برسه به اینکه با یه دختر جنوب شهری بپره، افت کلاس داره.

راشین این جمله ی آخر را با نیش خند بیان کرد. این بار رویا خشمگین شد و فریاد برآورد:

حالا تو گوش کن دختره ی هرزه ی بالا شهری، از همون اول که دیدمت می دونستم یه نقشه هایی تو سرته. من می دونم تو

برای چی مثل یه گرگ دندون تیز کردی، اما بذار خیالتو راحت کنم. اشتباه گرفتی خانم فرنگی، نه من مثل تو زن هرزه ای

هستم که خودمو واسه هر کسی که از راه می رسه حراج کنم و نه شروین. اون کسی نیست که تو فکرشو می کنی. اون

بدبخت تر از اینه که بخواد به من و تو یا هر زن دیگه ای فکر کنه، من هم توی اون خونه فقط یه پرستارم که وظیفه ی خودم

می دونم از بیمارم تا جایی که بتونم به خوبی مراقبت کنم.

سپس در حالی که پوز خندی می زد گفت:

شاید همه اینها تخیلات دختر خارج رفته ی ما باشه که همه ی مردها رو عاشق خودش می بینه.

به ناگاه راشین دست درگریبان او نهاد و در حالی که یقه ی پالتوی او را می کشید و از شدت تنفر دندانهایش می درخشید

گفت:

گوش کن دختره ی پُرو کاری نکن کاری کنم که با یه تیپا از اون خونه بندازنت بیرون.

سپس با خشونت یقه ی او را رها کرد و دوباره با آن نیش خند گفت:

مطمئن باش که این کار رو می کنم. من اگه بخوام صد تا مثل تو رو یه شبه می خرم و می فروشم .

و دوباره به چشمهای رویا خیره شد و ادامه داد :

پس پاتو بکش کنار، شروین سهم منه.

رویا که به شدت عصبی و ناراحت شده بود بی اختیار دستش را بلند کرد و سیلی محکمی در گوش او نواخت.

هر دو متحیر به هم می نگریستند، رویا در اتومبیل را گشود و قبل از آنکه پیاده شود با غیظ گفت:

کثافت لجن، حالا برو هر غلطی که دلت می خواد بکن.

سپس در اتومبیل را با خشونت بست و با سرعت به راه افتاد. راشین که از حرکت رویا یکه خورده بود به خود آمد و اتومبیل

را روشن کرد و به طرز وحشتناکی از جلوی رویا گذشت، طوری که اتومبیل با رویا برخورد کرد و او به سختی توانست مانع از

افتادن خود شود. صدای گوشخراش لاستیک های اتومبیل چون سوهانی بود که بر ذهن و قلب رویا می کشیدند. لحظه ای

ایستاد و دور شدن اتومبیل را نظاره کرد. در آن حال بی اختیار اشک از چشمهایش سرازیر شد احساس حقارت می کرد.

احساس می کرد که تمام شخصیت و وجودش خورد شده است.

اندوه بزرگی در درونش خانه کرده بود و او هر چه تلاش می کرد نمی توانست مانع از ریزش اشکهایش شود، به حرفهای

راشین می اندیشید و خود را در مقابل او و شروین و همه ی آنها بسیار حقیر و کوچک می یافت. مدتی بود که بیماری شروین

ذهنش را مخشوش کرده بود و او از دست آن افکارعذاب آور همیشگی رهایی یافته بود و اکنون راشین تیری بر زخم کهنه ی

او وارد کرده بود و دوباره همان فقر بود که بر روح او سوهان می کشید. او با احساس جریحه دار شده ی خود به سوی خانه

روانه گشت.

در طول راه احساس می کرد تمام مردم با نگاههای تحقیر آمیز او را می نگرند. هزاران بار در خود شکست و هزاران بار بخت

سیاه خود را نفرین فرستاد و در هر لحظه آرزوی مرگ کرد. اما از چیزی خوشنود بود و آن هم اینکه چه بسیار خوب شد که

راشین در مقابل شروین آن حرفهای اهانت آمیز را به او نگفته بود و اینگونه حداقل او در مقابل شروین تحقیر نشده بود که

اگر اینگونه می شد حتی اندیشیدن آن برای رویا عذاب آور و دردناک بود. بی شک او باید تصمیمی می گرفت تا شخصیت

لگد مال شده اش بیش از این در مقابل اهانتهای راشین قرار نگیرد .

با همین افکار آزار دهنده به خانه رفت. خانم ارجمند از ناراحتی او آگاه شد ولیکن به خاطر روح حساس رویا به روی خود نیاورد و سوالی در این مورد از او نپرسید. رویا افسرده و پریشان تمام شب را با آن افکار سر کرد و هنگام صبح تصمیم گرفت که فعلا امروز را به خانه ی خانم معتمد نرود تا اعصابش کمی آرام شود و بتواند اعتماد به نفس خود را دوباره بیابد. به سمت تلفن رفت و شماره ی خانم معتمد را گرفت. اتفاقا خانم معتمد خودش گوشی تلفن را برداشت و رویا بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

مادرم یه کم کسالت داره، برای همین زنگ زدم که بگم امروز نمی تونم بیام.

متاسفم و امیدوارم که هر چه زودتر خوب بشن، حتما به دیدنشون میام، منتها امروز بعد از ظهر منزل خانم پریچهر دعوت داریم، اما فردا حتما یه سر بهشون می زنم.

رویا پرسید:

خانم پریچهر؟

بله عزیزم، خانم پریچهر، فکر کنم شب تولد شروین دیده باشی، مادر راشین رو می گم. راشین خودش اومد و دعوت کرد و قرار شد به اتفاق شروین، شب رو اونجا باشیم. فکر می کنم برای حال شروین هم خوب باشه .

رویا آهسته گفت:

بله حتما، راستی حالشون چطوره؟

خوبه، سر حاله، تو نمی خواد نگران باشی، تو مواظب مادرت باش، حالا می شه گوشی رو بدی تا باهاش احوالپرسی کنم. بله حتما.

رویا بعد از اینکه گوشی تلفن را به مادرش داد به اتاق خود برگشت و بی حس و حال به روی تخت افتاد و پیش خود اندیشید راشین به خواسته ی خود رسید و شروین را به چنگ آورد اما به ناگاه از فکری ذهنش سخت برآشفته، آیا راشین می داند که

شروین مبتلا به ایدز است؟ ممکن است این بیماری نیز دامن او را فرا بگیرد؟ این سوالی بود که رویا از خود می پرسید .

با وجود آنکه به شدت از راشین بیزار بود با این حال از این فکر، ذهنش سخت در هم آشفته بود. نمی توانست باور کند که شروین با آن همه احساسات پاک، چنان موجود کثیفی باشد که بخواهد دست به چنین کار نا جوانمردانه ای بزند و با این فکر

که شروین هرگز چنین گناهی مرتکب نخواهد شد خیال خود را کمی آسوده کرد.

دختر بینوا بی خبر از آنکه بداند این دام را راشین برای شروین گسترده است در دل برای او دلسوزی می کرد. صدایی افکارش را از هم گسیخت. خانم ارجمند در را گشود و وارد اتاق شد، مادر از ظاهر آشفته ی رویا متوجه دگرگونی درونی او شد.

رویا چه اتفاقی افتاده؟

رویا کمی بر خود مسلط شد و آهسته گفت:

چه اتفاقی باید بیافتد؟

مادر نزدیک تر شد و دستی بر صورت عرق کرده ی او کشید و گفت:

همونی که تو رو اینقدر به هم ریخته.

من طوریم نیست مادر.

به من نگو طوریت نیست، چرا به خانم معتمد گفتی که به خاطر مریضی من اونجا نمی ری؟

رویا سر به زیر افکند و آهسته گفت:

خسته بودم، خواستم بهونه ای بیارم تا یه روز استراحت کنم.

که دروغ بگی؟

مجبور شدم.

خانم ارجمند چانه ی او را بالا گرفت و به چشمهایش خیره شد.

تو داری چی رو از مادرت پنهون می کنی؟

رویا از جا برخاست و با تندگی گفت:

مادر من چیزی رو از شما پنهون نمی کنم، اینقدر سوال پیچم نکنید.

خانم ارجمند دستهای او را گرفت و آن گاه رویا به پایین خیره شد و نگاهی به مادرش که روی صندلی چرخدار نشسته بود

انداخت، از این که با صدای بلند با او صحبت کرده بود شرم کرد و سر به زیر افکند. خانم ارجمند آهسته گفت:

من مادرت رو یا!

رویا خم شد و آهسته پیشانی مادر را بوسید.



مادر به خدا چیز مهمی نیست.

خانم ارجمند با نگرانی گفت:

رویا نکنه توی اون خونه اتفاقی برای تو افتاده باشه؟

رویا سرش را تکان داد و لبخندی بر لب آورد.

نه ماما این چه حرفیه؟ مطمئن باشید اگه موضوع خاصی باشه اولین کسی که به او خواهم گفت شما هستین. پس بیخودی خودتونو ناراحت نکنین.

سپس دستهای او را گرفت و چند بار تکان داد و گفت:

من امروز خونه هستم، پس باید حسابی به هر دو تامون خوش بگذره.

او می خندید اما ذهن و روحش همچنان مغشوش بود. به شروین و راشین می اندیشید. آنروز را در التهاب و اضطراب فراوان به سر کرد و تصمیم های گوناگونی گرفت و در آخر به این نتیجه رسید که اگر اوضاع به همین منوال پیش برود او از رفتن به خانه ی خانم معتمد منصرف خواهد شد. خود نیز نمی دانست چرا چنین تصمیمی گرفته است تا شغلی را که با سختی یافته بود به همین آسانی از دست دهد. بی گمان این تصمیم تنها به خاطر حرفها و تهدیدهای راشین نبود.

شاید دلیل دیگر آن احساس مرموز درونش بود. احساسی که از چندی پیش نسبت به شروین یافته بود. همان احساسی که او از آن می گریخت و دست سرنوشت او را هر روز با این احساس بیشتر پیوند می زد.

با آمدن راشین، این احساس میان او و شروین مستحکم تر شده بود چون هر دو بطور ناخواسته در مقابل راشین از خود واکنش نشان می دادند. طوری که راشین قصد به هم ریختن دنیای زیبای آنها را داشته باشد و آن دو با تمام توان در مقابل او مقاومت می کردند. مقاومتی که بی هیچ کلامی انجام می شد و تنها نگاههای آن دو بود که این حقیقت را اثبات می کرد. او تمام این احساس را در چشمهای شروین یافته بود. اما اگر چنین بود پس رفتن شروین به خانه خانم پریچهر چه معنایی داشت؟

این سوالی بود که او در انتها به آن می رسید.

تک سرفه های شروین خانم معتمد را نگران کرد او همان طور که در حال رانندگی بود به پهلوی خود برگشت و رو به شروین که کنار او روی صندلی جلوی اتومبیل نشسته بود گفت:

مثل اینکه از رفتن به این مهمونی زیاد راضی به نظر نمی رسی .

راستشو بخواهین اگه به خاطر شما نبود هرگز به اونجا نمی اومدم.

چه دلیلی داره شروین؟

شروین ماسک بر دهان خود گرفته بود و هنگام صحبت صدای خفه ای به گوش می رسید .

من نسبت به این دختره احساس خوبی ندارم، اصلا ازش خوشم نمیاد.

خانم معتمد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

منظورت از اون دختره راشینه دیگه نه؟

شروین با پایین آوردن سر خود جواب بله داد .

اما اون دختر بدی نیست، درسته یه کم جلفه، اما دختر مهربونیه، تو نباید در مورد دیگران اینطور قضاوت کنی.

شروین به بیرون از اتومبیل خیره شد و آهسته گفت:

رفتن به اونجا حوصلمو سر می بره .

صدای او آنقدر ضعیف بود که خانم معتمد جمله ی او را نشنید. دقایقی در سکوت گذشت و سپس خانم معتمد گفت:

خوب شد یادم افتاد باید یه سر به خانم ارجمند هم بزنم. امروز صبح رویا می گفت حالش زیاد خوب نیست.

شروین زیر لب گفت:

پس برای همین امروز نیومد.

موقعی که اتومبیل مقابل عمارت آقای پریچهر توقف کرد آفتاب کم کم غروب می کرد و شفق سرخ فامی در آسمان دود

گرفته ی خاکستری رنگ دیده می شد. وقتی که شروین از اتومبیل پیاده شد نگاهی اندوهگین به آسمان انداخت و سپس به

همراه مادر به سمت در ساختمان پیش رفت. خانه ی مجلل و ویلایی پریچهر بسیار زیبا و با صفا بود. پدر و مادر راشین به

گرمی از آنها استقبال کردند. آقای پریچهر بسیار خشک و جدی به نظر می رسید اما خانم پریچهر اهل خوشگذرانی و بریز و

بپاش خنده و شادی بود. به نظر می رسید سبک خانه و زندگی آنها از خانه های غربی تقلید شده باشد، حتی طرز صحبت

کردن آنها نیز از این قاعده مستثنی نبود، به طوری که آقای پریچهر در میان صحبت‌هایش مدام به عبارتهای فرانسوی اشاره

می کرد.

لحظات خسته کننده ای برای شروین بود. بعد از گذشت دقایقی، راشین نیز به جمع آنها پیوست و بعد از سلام و احوالپرسی پهلوی شروین جای گرفت. او پیراهن کوتاه با رنگ بسیار روشنی به تن داشت و رنگ جدید موهایش روشن تر از دفعات قبل بود. خانم پریچهر با نگاههای خریدارانه ای شروین را برانداز می کرد و مدام لبخندهای مصنوعی بر لب می آورد.

آنها ابتدا در مورد سیاستهای روز بحث کردند و نظریات کارشناسانه ی خود را اظهار نمودند و سپس در مورد سفرهایی که در نزدیکی به خارج از کشور خواهند داشت گفتگو کردند. شروین به حرفهای آنها گوش می داد و چیزی نمی گفت و در مقابل سوالهای خانم پریچهر که تمایل داشت شروین نیز چیزی بگوید تنها لبخندی می زد و دوباره سکوت می کرد.

راشین زیر چشمی او را نظاره می کرد و او نیز ساکت نشسته بود. بعد از پذیرایی مفصل و شایانی که خانواده ی پریچهر به عمل آوردند خانم پریچهر با صدای رسایی گفت:

مثل اینکه شروین جان حوصله اش سر رفته.

سپس رو به راشین کرد و ادامه داد:

راشین جان با شروین برین تو اتاقو با هم سرگرم بشین.

و بعد با خنده رو به خانم معتمد گفت:

جوونن و نشستن پیش ماها براشون خسته کننده است.

آقای پریچهر در تایید حرف همسرش گفت:

بله، جوونی هم عالمی داره، برین عزیزان من، برین و خوش باشین و قدر این روزها رو بدونین که دیگه هرگز تکرار نمی شه. خانم معتمد نیز حرفهای آنها را تایید کرد و هنگامی که تردید شروین را برای رفتن دید به او اشاره کرد که بهتر است با راشین همراه شود. شروین با نا رضایتی از جا برخاست و به همراه راشین که در کنار پله ها منتظر او ایستاده بود به اتاق او رفت.

عکسهای وحشتناک و روح آزار با چهره های شیطانی و خون آلود در همه جای اتاق به چشم می خورد و در سویی دیگر، عکسهای زنان و مردان با حالتهای زننده ای بر دیوار نصب شده بود. شروین از فضای مسموم اتاق حس بدی پیدا کرده بود، او حالت عصبی داشت و مدام در طول اتاق قدم میزد. راشین به روی تخت نشسته بود و با نگاههای مرموز خود او را تماشا می

کرد. بعد از لحظاتی شروین به طرف پنجره رفت و در حالی که پرده را کنار می کشید پنجره را گشود و گفت:

آه هوای اینجا چقدر کثیفه.

راشین برخاست و به سوی او رفت و در حالی که پنجره را می بست گفت :

نه عزیزم، این هوای سرد برای تو خوب نیست.

سپس به آرامی دست در شانه های او نهاد و آرام آرام دستهایش را از بالای بازوهای او به طرف پایین متمایل ساخت و در

نهایت در دستهای شروین جای نهاد.

چرا نمی آیی بشینیم و یه کم با هم حرف بزنیم.

شروین حرکتی نکرد و چیزی نگفت. راشین در نهایت احترام به طرف شروین رفت و با حالت مودبانه ای گفت:

به قول پدرم لحظه های قشنگیه، حیفه این لحظه ها رو از دست بدیم.

شروین که از پررویی بی حد و اندازه ی او عصبی شده بود با حالت تمسخر آمیزی گفت:

خب، حالا می گی چیکار کنیم؟

راشین بی پروا و خونسرد به چشمهای او خیره شد و گفت:

من دوستت دارم شروین!

شروین که انتظار داشت این جمله را از او بشنود پوزخندی زد و گفت:

چقدر این جمله برام تکراریه، می شه بگی این جمله رو تا حالا به چندین نفر دیگه گفتی؟

خشم در رگهای راشین می خروشید. اما او برای اجرای نقشه ی شوم خود ناچار از خود انعطاف نشان داد و گذاشت شروین

هر چقدر که می خواهد او را تحقیر کند و در مقابل لبخندی زد و گفت:

مهم نیست این جمله رو چند بار تکرار کنی مهم اینه که چقدر از ته دل بیان می شه.

مثلا حالا چقدر از ته دل گفتی؟

تا حالا هیچ مردی نبوده که بتونه منو اسیر خودش بکنه، اما تو با نگاهات، تو با چشمت، وقتی نگام می کنی احساس می

کنم تمام وجودم داره آتیش می گیره. نگو این حرفها تکراریه، یا خیلی مزخرف و مصنوعیه، چون من تمام عمرم از این حرفها

شنیدم و همیشه هیچ یک از این حرفهارو باور نکردم اما حالا باور می کنم چون از ته قلبم بهت می گم، این نیاز قلبیه منه

شروین.

تو از من چی می دونی که اینطور عاشقانه حرف می زنی؟

برای من مهم نیست که تو کی هستی، همه فقط یک بار تو عمرشون عاشق می شن.

شروین خنده ای کرد و گفت:

حرف عشق رو به میون نیار که خندم می گیره.

سپس با حالت جدی ادامه داد:

گوش کن راشین، من اگه اینجا اومدم بخاطر اصرار مادرم بود، بذار بهت بگم که من هیچ علاقه ای به تو و کارهات ندارم. تو هم

بهتره منو فراموش کنی. به نفع خودته. باور کن.

شروین بعد از گفتن این جمله به سمت در برگشت و قبل از آنکه در را باز کند، راشین با صدای بلندی

او را فرا خواند. به عقب برگشت. راشین به او نزدیک تر شد و در حالی که چشمهایش از خشم و نفرت می درخشید به سرعت

پیراهن خود را از تن درآورد و با اشاره به خود گفت:

من حاضرم تمام هستی ام را به تو بدم، یه نگاه به این همه زیبایی بکن، مطمئنم که تو هم دلت می خواد.

شروین نگاهی به او انداخت و سپس به لبهای او نگاه کرد که به شدت می لرزید. این صحنه ها برای او تازگی نداشت غالباً

زنهای زیادی به خاطر زیبایی تحسین برانگیزش اسیر عشق او شده بودند. او لظه ای اندیشید و هنگامی که مرگ خود را به

یاد آورد و دانست که تا چندی بعد زنده نخواهد بود خواسته ی راشین در نظرش بی معنی و ننگ آور آمد.

راشین که سکوت شروین را دید پیش خود گمان کرد که او به خواسته اش رسیده و شروین تسلیم او گشته است. او با لبخند

رضایت بخشی کاملاً به او نزدیک شد و دست او را در میان دستهای سوزان خود گرفت در آن حال شروین به خود آمد و

لبخند گنگی بر لب آورد. بیش از این ماندن در آن فضای مسموم کار درستی نبود. او با خشونت زیادی دست راشین را عقب

زد و بدون آنکه چیزی بگوید اتاق را ترک کرد و راشین بر جای ماند با آواری از حقارت که بر سرش فرو می ریخت و با تنی

عریان که با تمام اصرار فروشنده، شروین خریدار آن نبود .

در طول راه شروین ساکت بود و خانم معتمد نیز حرفی نزد حتی از او نپرسید چرا با آن عجله مهمانی را ترک کرد. هنگامی که

به خانه رسیدند شروین خسته و بی حال مستقیم به طرف اتاق خود رفت او در حال تعویض لباس بود که خانم معتمد با یک

لیوان آب وارد اتاق شد .

بیا قبل از خواب قرصها تو بخور.

ممنون.

خانم معتمد نگاه به خصوصی به او انداخت و به سمت در رفت اما قبل از آنکه در را باز کند به طرف شروین برگشت و گفت: می دونی اونا یه جورایی به من فهموندن که تو و راشین برای ازدواج مناسب هم هستین، فکر می کنم این مهمونی هم بخاطر همین موضوع بوده .

شروین ابتدا تعجب کرد اما هنگامی که به اصل موضوع پی برد و راشین را با آن سر و وضع به یاد آورد لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

چه خوب، خیر خوشحال کننده ای بود.

و سپس خنده ی گنگی کرد، اما خانم معتمد گرفته و غمگین در مقابل خنده ی او تنها نگاهی کرد و از اتاق خارج شد و به سوی اتاق خود رفت و خود را به روی تخت انداخت. او پتو را به روی سر کشید و آرام گریست. شروین متوجه ناراحتی مادر نشد یا شاید هم نمی خواست متوجه شود. او در بستر خود فرو رفت و به راشین اندیشید و حرفها و رفتار او را از ذهن گذرانید. او هنوز به دنبال دلیلی برای رفتار راشین می گشت، در مقابل وقاحت راشین، رویا را به یاد آورد با آن غرور و چهره ای که از شرم دوست داشتن گلگون می شد و در عین حال کاملاً بی حس و بی تفاوت- که ظاهراً تنها وظیفه اش پرستاری از او بود- او از این فکر لبخندی بر لب آورد و چشمهایش را بست .

در آن سو رویا در اتاق تاریک خود کنار پنجره ایستاده بود و به مسائلی که از چندی پیش برایش پیش آمده بود فکر می کرد از وقتی که پا به آن خانه نهاده بود زندگی اش نیز تغییر کرده بود، او اکنون تغییر و تحولات عظیمی را در خود احساس می کرد گویی تمام احساسات و هیجانات ضمیرش به یکباره چون کوهی فوران کرده بود و قدرت و اقتدار تصمیم گیری را از او سلب می نمود. سوز سرما پوستش را می گزید اما او بی تفاوت به آسمان شب می نگریست.

شب پر رمز و رازی بود. راشین با همان حالت گنگ پشت اتومبیل خود نشسته بود و بی هدف در خیابانهای خلوت شهر رانندگی می کرد، نمی توانست تصمیم درستی بگیرد، شروین درونش را در هم ریخته بود و غرورش را سخت شکسته بود. او شکست خورده بود و می بایست خود را برای انتقام مهیا می ساخت. با همین افکار آشفته بی اختیار مقابل آپارتمان تینا ترمز کرد و از اتومبیل پیاده شد، طبق معمول چراغ آپارتمان تینا تا دیر وقت روشن بود. تینا از دوستان نزدیک او به حساب می

آمد اما از چندی پیش روابط میان آنها کمی کدر شده بود به همین دلیل همدیگر را زیاد ملاقات نمی کردند و امشب راشین نا خودآگاه به دیدن او آمده بود تا شاید داروهای شگفت انگیز او بتواند دردش را تسکین دهد و او را ساعاتی از دنیا فارغ سازد.

دقایقی بعد تینا با موهای آشفته و ته مانده ی آرایش خود پشت در آپارتمان ایستاده بود او به خوبی نمی توانست تعادل خود را حفظ کند و با صدای گرفته که از نعشگی می لرزید کلماتی بر لب آورد که به نظر می رسید از آمدن راشین تعجب کرده است و سپس او را به داخل دعوت کرد. زن و مردهای جورواجور با چشمهای خمار و ظاهر به هم ریخته پشت منقلها لم داده بودند. دود غلیظ آنجا گلویش را به سختی می سوزاند اما او به دنیایی که آنها در آن سیر می کردند غبطه می خورد و ساعتی بعد او نیز خود وارد دنیای آنها شد.

تینا نزد او نشسته بود و میهمان خود را همراهی می کرد.

خب، پس حسابی حالتو گرفت.

جمله ی تینا خاطره ی شب را در ذهن او زنده کرد و او در حالی که از تلخی مواد، گلویش می سوخت برای آرام ساختن خود دود آن را بالا کشید و هنگامی که دود اضافی را از بینی اش خارج کرد با حالت گنگی گفت:

تلافی کارشو درمی آرم.

تینا پک محکمی به سیگارش زد و دود آن را با ولع بالا کشید.

همه ی مردا مثل هم هستن، همشون یه مشت کثافتن. (ای قربون دهنه ت) باید تا جایی که می تونی ازشون انتقام بگیری.

راشین نگاه درمانده ی خود را در چشمهای بی فروغ و خسته ی تینا نهاد و گفت:

تو می گی من چیکار کنم؟

تهدیدش کن!

و سپس در مقابل نگاههای پرسش گرایانه ی راشین ادامه داد:

آره تهدیدش کن که اگه باهات راه نیاد خودتو می کشی، مطمئنم که خواسته برات کلاس بذاره. من خودم به این جور مردا خیلی بر خوردم، چون یکم خوشگن و پولدار، خودشونو می گیرن. اما اگه یه کم پا فشاری کنی مثل بره رام میشن. البته من با تو فرق می کنم. من بیشتر به خاطر پول با مردها رابطه داشتم اما تو که به پول نیازی نداری.

سپس نگاه مرموزی به او انداخت و آهسته گفت:

تو از سر عشق و حال فقط می خواهی یه کم آلودشون کنی، اینکه عیبی نداره.

و آنگاه خنده ی پوچ و بلندی سر داد و دوباره به سیگارش پک زد و با صدای بلندی گفت:

آخ که انتقام چه حالی داره.

راشین با چشمهای خسته و خواب آلود به او نگاه می کرد و در عین حال به حرفهای او نیز می اندیشید. بعد به خود تینا فکر کرد با اینکه سن و سالی از او می گذشت اما همچنان تنها زندگی می کرد و تا خرخره در منجلاب فساد فرو رفته بود. برای او دیگر هیچ کاری در دنیا لذت بخش نبود و تنها گردهای سپید رنگ بودند که او را سرگرم می ساختند در مقایسه با وضع رقت بار تینا، اوضاع خود را بهتر می دید .

تینا چطور شد که آلوده شدی؟

تینا با حالت مضحکی گفت:

به چی عزیزم؟

به ایدز.

تینا ابروهای باریکش را در هم کشید و فریاد زد:

ایدز، ایدز، دیگه حالم داره از این کلمه به هم می خوره، هر جا می رم اینو می شنوم فکر کنم این هم یه جور مد جدیده.

راشین چیزی نگفت و او بعد از آنکه سیگار خود را در انبوه ته سیگارها خاموش کرد گفت:

نمی دونم چطور آلوده شدم، ولی خب اصلش برای من فرقی نمی کنه، بالاتر از سیاهی که دیگه رنگی نیست. من تا تهش رفتم، دیگه برام فرقی نمی کنه که چی پیش می آد؟! می دونی راشین، آدمایی مثل من سهمی از زندگی ندارند. راستشو بخواهی به تنها چیزی که فکر نمی کنم همین مسئله است، ما همین جوریش هم بیمار خدایی هستیم دیگه چه فرقی می کنه اسمش چی باشه، خیلی ها از من فرار می کنن خندم می گیره انگار من لولو خور خوره ام.

او لبخند مرموزی بر لب آورد و ادامه داد:

خب بیماری من هنوز رو نکرده پس میشه امیدوار بود که حالا حالاها مردنی نیستم.

سپس در حالی که سیگار بعدی خود را روشن می کرد گفت:



هر کسی با مرگ یه جور برخورد می کنه اما به نظر من مردن خیلی بهتر از این زندگی نکبت باره. راشین به نقطه ی نا معلومی خیره شد و با غیظ گفت:

اما من نمی تونم بی تفاوت باشم، چطور می تونم در مقابل ظلمی که در حقم شده بی تفاوت باشم. می دونی راشین، راستش تو هم همچین بی تقصیر هم نبود، خب بالاخره خودت خواستی .

در این حال راشین به ناگاه از جا جست و یقه ی او را گرفت و با حالت وحشتناکی فریاد کشید:

من چی رو خواستم؟ من چه تقصیری دارم؟ من همه ی هستی ام رو به خاطر عشق و دوست داشتن از دست دادم، فکر کردی من هم مثل تو، توی هر گند و کثافتی سرک کشیدم و از هر کدوم واسه خودم یه سوغاتی آوردم.

چشمهای تینا از ترس گشاد شده بود او همچنان که از حرکت ناگهانی راشین متعجب شده بود، دستهای او را گرفت و با همان صدای گرفته گفت :

خیله خوب بابا، حالا مگه ما چی گفتیم؟ اصلا تو حق داری، من که گفتم تو با من فرق داری.

راشین آرام شد و سر جای خود نشست. تینا سیگاری برای او روشن کرد و به قصد آرام کردن او صحبتهایش را ادامه داد:

فکر می کنی من عذاب نمی کشم، اما دیگه چیزی برام نمونه که بخوام به خاطر اون از کسی انتقام بگیرم، اصلا از کی باید انتقام بگیرم؟ اینا رو که اینجا لم دادن می بینشون؟ یه خط در میون به این مرض آلوده ان، پس دیگه کسی نمی مونه که بخوام ازش انتقام بگیرم. اونا دارن زندگیشونو می کنن، من هم دارم زندگیمو می کنم. من بهشون مواد می دم، اونا عشقشونو می کنن، یه پولی هم دست ما می آد.

او آه بلندی کشید و ادامه داد:

اما تو خانم قرتیه ی فرنگی، تو با من زمین تا آسمون فرق داری، تو حق داری مثل اسپند رو آتیش باشی با این همه رفاه و قشنگی هایی که تو زندگیت هست نباید هم بخوای به این زودی ها غزل خداحافظی رو بخونی.

با جمله ی آخر او، ترس بر راشین چیره شد.

تمومش کن دیگه لعنتی، من اومدم اینجا یه کم آرام بگیرم، اونوقت تو با این حرفهای مزخرف داری به مغزم سوهان می کشی.

تینا او را در بر گرفت و سرش را به روی سینه ی خود گذاشت.

آروم باش عزیزم، نمی خواستم ناراحت کنم. تو هر کاری که دوست داری بکن اصلا از من می شنوی به این چیزها فکر نکن. بعد در حالی که او را از خود دور می کرد با اشتیاق گفت:

خب دیگه، حالا بیا خودتو بساز تا غم دنیا از یادت بره، در مورد اون پسره هم با هم حرف می زنیم.

راشین دوباره بر خود مسلط شد و آرام گرفت. او نزدیکهای صبح تلو تلو خوران از تینا خداحافظی کرد و به پاس کمک و همراهی او چند عدد اسکناس سبز رنگ در دستهای او گذاشت و تینا بدون تعارف با اشتیاق آنها را قبول کرد و همچنان که او را تشویق می نمود از او خواست تا نتیجه ی کار خود را به او اطلاع دهد.

رویا بر گستره ی باغ نظری افکند و چون نمی توانست با وجود درد و اندوه درونی اش از این همه زیبایی لذت ببرد از درون قلب آهی کشید و دوباره به آقا مظفر که به شدت سرگرم کار بود خیره شد. مظفر در ذهن او مرموز و نا شناخته بود و پیرمرد همچنان مهر سکوت بر لب نهاده بود. رویا به او غبطه می خورد که چگونه می تواند راز دل را اینگونه پنهان سازد در حالی که خود او از ترس آنکه مبادا شروین از راز درونش آگاه شود در طول روز به چشمهای او نگاه نکرده بود.

حتی لحظه ای که شروین از مهمانی کسل کننده ی دیشب صحبت می کرد او خود را کاملا بی تفاوت نشان داد و چنان وانمود کرد که بیان آن کلمات برای او اهمیت خاصی ندارد در حالی که چنین نبود و او با کمال اشتیاق می خواست از رابطه ی آنها مطلع شود و هم اکنون برای گریز از نگاههای شروین که گویی چیزی را در چشمهای او جستجو می کرد به درون باغ پناه آورده بود تا راحت تر بتواند افکار خود را جمع کرده و رفتار پسندیده ای از خود بروز دهد.

او به وجود عشق پی برده بود و با تمام توان آن را از خود دور می کرد. عشق! همان حسی که از مدتها پیش در ذهن او رنگ باخته بود و اکنون با پیدا شدن شروین دوباره در ذهن و جانش جان می گرفت. عشقی که دل بستن به آن در نهایت تباهی بود. عشقی که رفتنی بود و جز رنج روح چیز دیگری برای او باقی نمی گذاشت .

شروین از پنجره اتاق خود به بیرون خیره شده بود. منظره ی زیبای باغ با وجود رویا، تصویری زیبا و دلنشین در ذهن او خلق می نمود. او درگیر جنگ عظیم و نا برابری شده بود و هر لحظه شکست خود را بیشتر احساس می کرد. دیگر بیماری و مرگ زودرس خود را فراموش کرده بود و تنها به حس درونیش می اندیشید. بر خلاف روزهایی که هنوز رویا درسرنوشت او ظاهر نشده بود و او نا امید و مایوس در انتظار مرگ خود نشسته بود اکنون مملو از امید بود، احساس محکومین به اعدام را داشت که در لحظه ی آخر پیک آزادی او فرا رسیده باشد و او را از چنگال مرگ نجات دهد. آری عشق تنها ناجی او بود اما او این راز

را در سینه محبوس می کرد و به هیچ قیمتی نمی خواست پرده از راز دل بردارد. شاید به دلیل آنکه از عاقبت این دل بستن هراس داشت.

رویا، رویا تو با من چه کردی؟

این جمله را شروین آهسته با خود گفت. در این هنگام ضربه ای بر در وارد آمد و رویای زیبای او را در هم فرو ریخت لحظاتی بعد راشین با خونسردی مقابل او ایستاده بود. صدای شروین سکوت روح آزار آنجا را در هم شکست.

فکر نمی کردم دوباره ببینمت.

راشین در حالی که چند قدم به طرف او برمی داشت گفت:

ولی من دوباره اومدم تا بهت ثابت کنم که دوستت دارم.

هنگامی که راشین این جملات را بر لب می آورد لحظه ای احساس می کرد که تمام این جمله ها از درون قلبش بر می خیزد و شروین تنها معبود اوست اما لحظه ای دیگر نفرت چنان در وجودش طغیان می کرد که آثار آن به وضوح در چهره اش مشاهده می شد.

نمی دونم چرا نمی تونم حرفهاتو باور کنم؟!

باور کن شروین، باور کن که من تو را از صمیم قلب دوست دارم !

شروین همان طور که به راشین خیره مانده بود بعد از سکوت کوتاهی گفت:

چرا منو دوست داری؟ چرا فکر می کنی که من ارزش این همه دوست داشتن رو دارم؟

او بعد از لحظاتی سکوت ادامه داد:

اگه یکی اینقدر نسبت به من بی تفاوت بود تا عمر داشتم بهش نگاه نمی کردم، ولی من دلیل سماجت تو رو نمی فهمم. دلیلش فقط عشقه.

شروین لحظاتی به او خیره ماند و سپس دوباره پشت پنجره ایستاد. چنان به نظر می رسید که در اعماق ذهن خود چیزی را جستجو می کند. نمی دانست راشین تا چه حد در گفته هایش صداقت به خرج می دهد و نیز نمی دانست با وجود اصرار بی اندازه ی آن دختر زیبا، چرا نمی تواند او را دوست داشته باشد. شاید در آن وضعیت بحرانی، اندیشیدن به این مسائل برایش درک و مفهومی نداشت اما اگر اینگونه بود پس دلیل علاقه او به رویا چه بود؟ صدای راشین او را از آن همه سوال بی پاسخ

رها ساخت .

به چی فکر می کنی؟

شروین همان طور که ایستاده بود آهسته گفت:

به این که چرا من به تو علاقه ای ندارم؟

او لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

تو از من هیچی نمی دونی، باور کن به خاطر خودت می گم. از اینجا برو و دیگه به من فکر نکن.

راشین بازوی شروین را کشید و او به عقب برگشت.

ولی من نمی تونم بهت فکر نکنم.

خواهش می کنم از این اتاق برو بیرون.

من این کارو نمی کنم.

شروین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

پس در این صورت مجبورم خودم این کارو بکنم.

راشین ملتهب و برافروخته با قاطعیت گفت:

در این صورت مطمئن باش پشت در اتاق خودمو می کشم و قاتل من، تو خواهی بود.

شروین ابتدا پوزخندی زد و بعد فریاد کشید:

خیلی جالب و عاشقانه بود خانم. من نمی دونم منظور تو از این حرفهای رمانتیک چیه؟! اما دیگه حوصله ام داره سر می ره.

اگه حرفهای تو حقیقت هم داشته باشه باز هم من هیچ علاقه ای به تو و این کارهای بچه گونه ات ندارم. بهتره از اینجا بری و

به حرفهایی که گفتی و شنیدی خوب فکر کنی در اون صورت حتی اگه قصد سر کار گذاشتن منو هم داشته باشی یا واسه رو

کم کنی جلوی دوستانت دست به چنین کارهای احمقانه ای زده باشی می بینی که این کارها جز توهین به شخصیت خودت

چیز دیگه ای نیست. من می دونم که این وسط هیچ علاقه ای وجود نداره. اما نمی دونم چرا اینقدر اصرار داری به این مسخره

بازی ادامه بدی.

حرفهای شروین چون خنجری بر سینه ی او فرود می آمد. از سرسختی شروین به ستوه آمده بود اما در دل هوشیاری او را

می ستود. ولیکن نقشه ی او هنوز به پایان نرسیده بود و او باید همچنان به ایفای نقش خود ادامه می داد. خونسردی خود را حفظ کرد و در صدد انکار حرفهای او برآمد.

چرا فکر می کنی من دارم برات نقش بازی می کنم؟

شروین جوابی نداد و راشین تا یک قدمی او نزدیک شد و دست در شانه های او نهاد.

بذار من دلیلشو بگم، واسه اینکه تا حالا تو هیچکس رو دوست نداشتی، واسه اینکه تو حتی نمی دونی دوست داشتن چیه.

شروین در چشمهای سبز او خیره مانده بود. چنان به نظر می رسید که راشین با چشمهای سحر انگیزش او را جادو می کند.

اما من دوستت دارم هر طوری که باشی، من به هر قیمتی که شده می خوام تو رو داشته باشم.

شروین طاقت از کف داد و یکباره به حرف آمد و مطلبی را که نمی خواست بر زبان بیاورد گفت:

حتی اگه من به یه بیماری لاعلاج مبتلا شده باشم و قرار باشه که به همین زودیها بمیرم.

راشین هراسان و متعجب به دهان او چشم دوخته بود.

این حرفها واسه اینه که منو از سرت وا کنی.

نه اصلا اینطور نیست تو خودت شاهد بیماری من هستی. حتی زخمهای روی پوستم هم این حقیقت رو ثابت می کنن.

راشین به هاله ی سرخ رنگی که گرد چشمهای زیبای او نشسته بود نگاهی انداخت و لحظه ای آن بیمار ایدزی را که چندی

پیش هنگام معاینات خود در بیمارستان دیده بود به یاد آورد او ناباورانه گفت:

امکان نداره، تو داری دروغ می گی.

شروین بازوهای او را گرفت و آهسته گفت:

دروغ نمی گم راشین، من ایدز دارم، فکر نمی کنم تو عاشق پسری باشی که مبتلا به ایدزه.

راشین همچنان در بهت و ناباوری او را می نگریست. چه طعمه ای، طعمه ای که قبل از او صیادی به نام ایدز آن را صید کرده

بود و او چون لاشخوری می مانست که بر بالای باقیمانده ی صید پرواز می کرد. سکوت سنگینی در فضای اتاق فرو نشست؛

لحظاتی بعد شروین سنگینی نگاهی را در صورت خود احساس می کرد. چشم از رخسار راشین برگرفت و به سوی در برگشت

و رویا را در چهار چوب در، یافت. رویا چون جسمی که روح از کالبدش رفته باشد ایستاده بود و شروین و راشین را نظاره می

کرد.

شروین به خود آمد و راشین را به حال خود رها کرد و آهسته به طرف رویا قدم برداشت و در صدد برآمد تا توضیحی برای آن منظره بدهد. اما رویا زودتر از او تمرکز خود را به دست آورد و نگاهی به صورت مبهوت راشین انداخت و گفت: ببخشید، نمی خواستم مزاحمتون بشم.

شروین زبان گشود و خواست چیزی بگوید اما رویا با دستپاچگی در حالی که سعی می کرد به او نگاه نکند گفت: من دیگه باید برم، خیلی دیر شده .

و به سرعت از اتاق بیرون رفت و به طبقه ی پایین سرازیر شد. شروین خود را به او رساند و گفت: رویا خواهش می کنم چند دقیقه صبر کن.

رویا در حالی که با شتاب، بارانی خود را به تن می کرد دست پیش برد و به قصد خارج شدن در را گشود و قبل از آنکه از در خارج شود شروین بازوی او را گرفت و به چشمهایش خیره شد. من فقط می خواستم بهش بگم که...

رویا میان حرفهای او پرید و با تندی گفت:

روابط خصوصی تو به من ربطی نداره، من فقط پرستار توام، می فهمی؟

شروین فریاد کشید:

آره می فهمم، تو فقط یه پرستاری که باید از این تن متعفن پرستاری کنی. من هم همینو می خواستم یهش بگم، بگم که به همین زودیها تموم می کنم و حق ندارم کسی رو دوست داشته باشم، حق ندارم، من هیچ حقی ندارم.

جمله ی پایانی او چون ضجه های درد آلودی بود که از سینه ای سوخته برآید، رویا بازوی خود را از میان انگشتهای او بیرون کشید و به سرعت از در خارج شد. شروین به عقب برگشت و دستهایش را به روی میز کنار خود گذاشت و سر در گریبان افکند. به نظر می رسید اینگونه می خواهد تعادل خود را حفظ کند تا نقش بر زمین نشود.

راشین سست و آهسته از پله ها پایین آمد. اکنون دیگر نه عصبانی بود و نه می توانست نقش بازی کند. قبل از آنکه آنجا را ترک کند برای بار آخر نگاهی به شروین انداخت که پشت به او ایستاده بود. در نظر او چنین آمد که شروین در حال گریستن است. دیگر تامل نکرد و از آنجا خارج شد و به سمت اتومبیل خود رفت. دقایقی بعد اتومبیل از زمین کنده شد و به راه افتاد.

فرصت خوبی بود تا به همه چیز بیاندیشد. به رویا که چگونه او را تهدید کرده بود. به تینا که بودن یا نبودن برایش تفاوتی

نداشت. به پدر و مادرش که هرگز مفهوم واقعی زندگی را به او نیاموخته بودند. به آن سفر لعنتی و به پاریس و آن شب شوم، که ثمره آن جز حسرت و اندوه ابدی چیز دیگری نبود و به شروین که چگونه برای او دام گسترده بود و در نهایت، مغلوب خود راشین بود.

شروین آینه ای بود که آینده را در مقابل چشمهای او مجسم می نمود. تمام وقایع گذشته از ذهنش می گذشت. کلمات با ابعاد بزرگ در مقابل چشمهایش ظاهر میشدند. عشق، ایدز، مرگ، عکسهای وحشتناک روی دیوارهای اتاقش از مقابل چشمهایش می گذشت. دیگر قدرت اندیشیدن به چیزی را نداشت گویی حافظه اش به یکباره پاک شد و پرده ی تاری مقابل چشمهایش فرو افتاد.

او هویت خود را فراموش کرده بود و حتی نمی توانست حس کند در چه زمان و مکانی به سر می برد. با صدای بلند و وحشتناکی به خود آمد و چشمهایش را گشود و سپس چند تکان شدید را احساس کرد و همه جا تاریک شد او حتی فرصتی برای فریاد کشیدن نیافت.

شروین غمگین و پریشان به روی تخت نشسته بود و آنچه را که ساعاتی پیش بر وی گذشته بود در ذهنش مرور می کرد. به ناگاه سر به دیوار کوبید و از دورون قلب فریاد برآورد:

نه من دوستش ندارم، من نباید او را دوست داشته باشم.

او سرش را میان انگشتهایش در بر گرفت و با تمام توان فشار داد و چندین بار این جمله را زیر لب تکرار کرد. در این هنگام خانم معتمد با چهره ای اندوهگین وارد اتاق شد، او با دیدن چهره ی آشفته و مضطرب شروین از او پرسید:

اتفاقی افتاده؟

شروین سرش را به علامت خیر تکان داد. خانم معتمد نگاهش را از او برگرفت و به سوی پنجره رفت بعد از لحظاتی سکوت آهسته گفت:

راشین تصادف کرد.

و سپس سکوت کرد. شروین متعجب به او می نگریست و او هنگامی که به طرف شروین برگشت دوباره با آن صدای غمگین گفت:

همون لحظه تموم کرده.

شروین نگاهش را از چشمهای مادر بر گرفت و به کف اتاق خیره شد گویی می خواست گفته های مادرش را چند بار در ذهنش مرور کند تا بتواند آن را درک کند خانم معتمد کنار او نشست و موهای پریشانش را عقب زد.

من می خوام به دیدن خانواده اش برم اگه دوست داشته باشی می تونی بیایی.

شروین به طرف او برگشت و با نگاههای لرزان، دوباره آرام سرش را تکان داد. خانم معتمد لحظاتی به او نگریست و سپس اتاق را ترک کرد. شروین همچنان ساکت و مبهوت نشست بود او آهسته زیر لب گفت:

من فرصتی ندارم باید بهش بگم که دوستش دارم.

سپس نگاهش را به بیرون از پنجره ی اتاق دوخت هوا در حال تاریک شدن بود.

رویا افسرده و غمگین نشسته بود. موسیقی غمگینی که از ضبط صوت او پخش می شد بر اندوه او می افزود خود نیز نمی دانست چه حالی درد. نمی دانست عصبانی است یا غمگین؟ اما به شدت احساس یاس و خستگی می کرد. مرتب به خود نهیب می زد که ناراحتی او دلیلی ندارد. اما نمی توانست گفته خود را درک کند. با خود می اندیشید که از همان اول رفتن به آن خانه کار اشتباهی بوده است. احساس می کرد ناخواسته در طغیان دریا گرفتار شده است و نمی داند این امواج پر تلاطم او را به کدام سو خواهند کشید.

خانم ارجمند که فرزند خود را پریشان یافت به سمت او رفت و آهسته موهای او را نوازش کرد، رویا خود را در آغوش او انداخت.

باز هم نمی خواهی بگی چی شده؟

رویا آهی از درون قلب کشید و با صدای غم آلودی گفت:

مادر تو می دونی عشق چیه؟

خانم ارجمند لحظه ای سکوت کرد و سپس لبخند تلخی بر لب آورد.

عشق؟ عزیزم من نمی دونم تو از کدام عشق حرف می زنی، من تنها به عشق رو تجربه کردم اون عشق هم تو بودی، عشق به مادر به فرزند که من به خاطر اون عشق از همه چیز گذشتم. من تا حالا عاشق هیچ مردی نبودم، اما می دونم عشق چیزیه که انسان را وادار به موندن می کنه، چیزی که انسان با اون، اراده هر کاری رو پیدا می کنه، عشق تو رو به هر جایی که



بخواهی می رسونه .

اما عزیزم تو باید بدونی که عاشق چی یا کی هستی؟ باید بدونی که اون عشق ارزش این رو داره که تو به خاطرش زندگیتو تباه کنی؟ خیلی ها عشق براشون یه بازیچه است. تو منظور منو خوب می فهمی رویا.

رویا سرش را پایین انداخت و به گلهای پیراهن مادرش خیره شد می دانست که مادر در مورد سیاوش، اولین عشق و همسر سابق او سخن می گوید. خانم ارجمند صورت رویا را میان دستهایش گرفت و در چشمهای او خیره شد.

رویا تو تنها کس و امید من هستی من نمی خوام تو و از دست بدم. تمام آرزوم اینه که تو سر و سامان بگیری و مطمئنم که تو اونقدر عاقل هستی که بتونی به درستی تصمیم بگیری. عزیزم چشمتو باز کن و همه چیز رو درست ببین، اگه این عشق تو رو به سعادت می خواد برسونه، یه عشق واقعیه و اگه این عشق آرامش رو از تو می گیره فراموشش کن.

رویا لبخندی زد و گفت:

مطمئن باش مادر، من به همه ی گفته های تو گوش می کنم.

آنگاه سرش را به روی پاهای بی جان و بی تحرک مادر گذاشت و کمی با خود اندیشید. زنگ در خلوت آنها را در هم فرو ریخت.

رویا نگاه هی به مادر انداخت و به سمت در رفت و لحظاتی بعد با رنگ پریده به نزد او بازگشت و در حالی که بارانی خود را به تن می کرد گفت:

همین حالا بر می گردم.

و به سرعت از در خارج شد و از در ورودی ساختمان بیرون رفت. باران نم نم در حال باریدن بود. کلاه بارانی خود را به سر کشید و به سمت اتومبیلی که در آن نزدیکی پارک شده بود رفت. مرد جوانی که منتظر او بود با قامتی خسته، چنانچه کوهی بر شانه هایش سنگینی کند به اتومبیل تکیه داده بود و در آن تاریکی صورتش را به زیر شلاقهای باران سپرده بود. رویا چند قدم عقب تر ایستاد و او را خوب نگریست آن گاه به او نزدیک شد و آهسته گفت:

شروین، تو اینجا چیکار می کنی؟

شروین با نگاههای پر اشتیاق خود مقابل او ایستاد و موهای خیسش را از روی صورتش عقب زد.

نمی دونم، خودم هم نمی دونم چه دلیلی باعث شد تا این موقع شب اینجا بیام.

او لحظاتی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

می دونی یه چیزی رو دلم سنگینی می کرد که نمی تونستم تا فردا صبر کنم و اونو بهت بگم. خیلی سعی کردم رازی رو که تو دلم پنهون کردم بهت نگم، اما نتونستم، درست مثل بچه هایی که نمی تونن رازداری کنن و تا اونو فاش نکنن آروم نمی گیرن. سپس به چشمهای رویا خیره ماند و سکوت کرد. شاید منتظر بود تا رویا او را در ادای آن کلمات یاری کند. رویا در مقابل متانت و صداقت شروین، آن صحنه ای را که بعد از ظهر در اتاق شروین مشاهده کرده بود به یاد آورد و به ناگاه زبان گشود و با حالت قهر آمیزی گفت:

حتما منظور تون از همون رازهایی است که امروز به راشین می گفتین؟

شروین چند بار سرش را تکان داد و با حالت عصبی گفت:

چرا داری متلک می گی رویا؟ مطمئنم که تو می دونی من چه حسی به راشین داشتم. سعی نکن انکار کنی، تو همه چیز رو می دونی و الان هم راشینی وجود نداره که ما درباره اش بحث کنیم.

رویا به شروین خیره ماند و منتظر ماند تا او توضیح بیشتری دهد. شروین در حالی که در تاریکی به نقطه ای خیره شده بود گفت:

امروز عصر راشین تصادف کرده و قبل از آنکه به بیمارستان برسونهش از دنیا رفته.

چنانچه شوکی بر رویا وارد شده باشد حالت عجیبی پیدا کرد. گلویش خشک شده بود و زبان در کامش نمی چرخید، کوشید تا جمله ای بر لب بیاورد و اظهار تاسفی بکند اما از انجام این کار عاجز ماند شروین صورتش را به او نزدیک کرد و آهسته گفت:

خواهش می کنم رویا، دیگه دوست ندارم در این مورد صحبت کنیم.

رویا سرش را به علامت تاکید تکان داد و سپس شروین از رویا خواست تا برای آنکه بیشتر از آن خیس نشوند صحبت‌هایشان را در اتومبیل ادامه دهند، شروین به بیرون از اتومبیل خیره شد و بعد از لختی سکوت گفت:

نمی دونم چطور بگم، اصلا بذار از اولش بگم، درست مثل بچه هایی که لب به اعتراف گشوده باشند. وقتی تو رو دیدم در نهایت ناامیدی به سر می بردم من به انتظار مرگ نشسته بودم تا بیاد و من از این برزخ نجات بده، اوایل تو هم مثل بقیه بودی شاید هم بدتر از دیگران، چون تو بیشتر از همه ایراد می گرفتی، تنهایی ام رو به هم می ریختی، بدتر از همه رفتار و

نگاههای ترحم آمیزت بود که منو عصبی می کرد. تنها نکته ی مبتی که در تو می دیدم غرور دوست داشتنی تو بود و زیبایی خیره کننده ات.

تو واقعا منو کلافه می کردی. تنها چیزی که منو وادار می کرد تو رو تحمل کنم خواهشهای مادام بود، اما به تدریج تو هم طمع دوست داشتن رو یادم آوردی. یک دفعه دنیا برام تغییر کرد و همه چیز رنگ تازه ای گرفت. حالا دیگه من مرگ خودمو فراموش کرده بودم و به خودم فرصت دادم تا یه بار دیگه چیزهایی رو که دوست دارم، تجربه کنم.

نمی دونم چطور شد که نشستم و برای اولین بار با کسی درد دل کردم شاید هم دلیلش حرفهای بی ریا و صادقانه ی تو بود که در تمام عمر، اون حرفهای ناب رو از کسی نشنیده بودم. تو بهترین پرستار دنیا بودی و بهترین دوست برای من، نمی دونم چرا احساس می کردم تو بیشتر از همه، حتی مادرم منو درک می کنی، من همه چیز رو می تونستم از چشمت بخونم، تا اینکه بهت عادت کردم و زندگی بدون تو برام سخت شد. حالا هم باورم نمی شه که در عرض چند ماه اینطور به کسی وابسته شده باشم. منی که در تمام عمر به هیچکس دل نبسته بودم، تو همه ی عقده های منو ریختی، تو منو شکستی و یه شروین دیگه ساختی .

سکوت آزار دهنده ای در اتاق اتومبیل پیچید. شروین سرش را از میان دستانش بیرون کشید و به سمت رویا برگشت و با نگاه ملتسمانه ای به او خیره شد، با وجود حرفهای تازه و پر حرارت شروین، او هنوز به مرگ ناگهانی راشین می اندیشید. می دونی رویا، همیشه از یه چیز می ترسیدم. اینکه تو از من بترسی. می ترسیدم وقتی به راز درونی من پی ببری از من فرار کنی، می ترسیدم تو بخاطر بیماری منو تنها بذاری، برای همین هیچ وقت نتونستم حتی یک کلمه از عشقی که وجودمو به آتیش کشیده بود به زبون بیارم..

باور کن رویا خیلی سعی کردم تو رو از خودم دور کنم. اما تو هر لحظه به من نزدیک تر می شدی، مثل اینکه سرنوشت من و تو اینطور بوده تا تو بیایی و پرستار من بشی و من در آخرین روزهای زندگیم عاشق بشم.

شروین این جمله را با با خونسردی بیان کرد و سپس نفس عمیقی کشید گویی که کوهی را از روی شانه هایش برداشته باشند و دوباره با چشمهایی که مملو از عشق و شرم بود به چشمهای رویا خیره شد تا تاثیر گفته های خود ا در او ببیند.

گویی شوکی دیگر بر رویا وارد شد، او تمام سعی خود را کرد تا هیجان خود را پنهان کند و آرام و متین، پاسخ درستی برای گفته های شروین بیابد. اما نتوانست و به ناگاه در را گشود و در حالی که از اتومبیل پیاده می شد گفت:

من باید برم، مادرم تنهاست.

ولی حرفهای من تموم نشده.

باشه برای بعد.

شروین از اتومبیل پیاده شد و به سرعت خود را به او رساند.

برای من بعدی وجود نداره رویا، من باید همه ی حرفهامو همین حالا بهت بگم.

رویا در حالی که کاملا عصبی به نظر می رسید گفت:

فکر نمی کنم حرفی مونده باشه.

شروین با جسارت تمام مقابل او ایستاد و با خونسردی گفت:

تو می دونی که من دوستت دارم!

رویا لحظاتی مبهوتانه او را نگریست. باران به شدت می بارید و آب از سر و صورتشان می چکید. هر دو سکوت کرده بودند و

در آن اطراف جز آواز غمگین باران صدایی دیگر به گوش نمی رسید.

آره می دونم، من خیلی وقت پیش به همه ی چیزهایی که گفتی پی بردم. اما اینو بارها بهت گفتم، که من فقط پرستار تو

هستم و تو نباید هرگز این حرفها رو به زبون بیاری.

شروین بلافاصله در ادامه ی صحبت های او گفت:

نه رویا، تو فقط وقتی پرستار من هستی که منو دوست داشته باشی در غیر اینصورت...

او سکوت کرد و به چشمهای رویا خیره ماند.

در غیر اینصورت هرگز نمی خوام ببینمت که اگر اینطوری بشه، لطف بزرگی در حق من می کنی، شاید دوری تو آسون تر از

این عذابی باشه که وجدانم می کشه، آسون تر از اینکه ازت بخوام دوستم داشته باشی، خواهش می کنم رویا. خوب فکر کن

تنها تویی که می تونی نجاتم بدی.

عجز و التماس به خوبی در صدا و چشمهای او هویدا بود. لحظاتی در سکوت بدون آنکه چیزی بگویند همدیگر را نگریستند و

سپس رویا از او جدا شد و راه خانه را در پیش گرفت. شروین همانجا ایستاده بود و سرش را به سوی آسمان بالا گرفته بود

شاید احساس آرامش می کرد. رویا قبل از آنکه وارد ساختمان شود نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت:

خدای من امیدوارم که حالش بد نشه و سلامت به خونه برسه.

او نگران بیمار خود بود. لحظاتی بعد اتومبیل شروین آهسته از مقابل دیدگان اندوهگین رویا دور شد.

یک روز از دیدار آن شب شروین با رویا می گذشت و در این مدت رویا هیچ تماسی با او نگرفته بود. شاید او به خواسته ی شروین عمل کرده و یکی از دو راهی را که شروین پیش پایش گذاشت انتخاب کرده بود. شروین دیگر به این نتیجه رسیده بود که رویا برای همیشه او را فراموش کرده است و او تا حدودی از این موضوع خرسند بود اما روح و قلبش از چیز دیگری می گفت، از تنهایی وحشت آلود، از دلتنگی بی حد و اندازه، از بی قراری های مهار نشدنی، از تب کردنهای گاه و بی گاه و البته این تب نه از بیماری جسمی بلکه از بیماری روحی او بود. روح خسته او که هر لحظه آرزوی پرواز از کالبد خویش را داشت. او همچنان که با این غم و هجران دست به گریبان بود آهی کشید و با خود گفت:

ممنونم رویا، ممنونم که ترکم کردی، با بودن تو نمی تونستم به این آسونی تن به مرگ بدم، اما حالا با آغوش باز مرگ رو می پذیرم. این جمله ها چنان تلخ و جان سوز بود که از گفته خود به درد آمد و اشک از دیدگانش سرازیر شد. اما او لبخند تلخی بر لب آورد و وانمود کرد که نمی گرید در حالیکه لرزش شانه هایش را به خوبی احساس می کرد. صدای ضربه ای که به در اتاق نواخته می شد او را به یاد در زدنهای رویا انداخت. با صدای گرفته و اندوهگینی، کسی را که پشت در بود به درون اتاق دعوت کرد. قبل از آنکه او به عقب برگردد صدای رویا در فضای اتاق طنین افکند. شروین ابتدا خواست فریاد برآورد اما بر خود مسلط شد و از ترس آنکه رویا اشکهای او را ببیند همانطور که پشت به او کنار پنجره ایستاده بود آهسته پاسخ سلام او را داد و اشکهایش را به آرامی پاک کرد و به سمت رویا برگشت. رویا زیباتر و دلرباتر از همیشه به نظر می رسید و با آن لباس سپیدی که به تن کرده بود برای شروین به مانند فرشته ی خوشبختی می مانست. او به رویا نزدیک شد و در حالی که خواهش و التماس در چشمهایش موج می زد گفت:

فکر نمی کردم دوباره برگردی.

خب من برگشتم واسه اینکه اینجا بیماری هست که به کمک من نیاز داره و من باید ازش پرستاری کنم.

شروین پوزخندی زد و در حالی که روی تخت می نشست گفت:

درسته من یه بیمارم، اما تو می دونی بیماری من چیه؟

رویا کنجکاو او را نگاه می کرد و او بعد از آنکه رویا را خوب نگریست آهسته گفت:

چرا جواب نمی دی رویا؟ نکنه جواب سوالم رو نمی دونی؟ نکنه باز اومدی ادای خانم دکترا رو درآری؟

سپس از روی تخت برخاست و به او نزدیکتر شد و ناگهان فریاد کشید:

آره رویا؟ اومدی باز عذابم بدی؟ اصلا برای چی اومدی؟ تو که از همه مردا متنفری، تو که از من بدت می آد. پس برای چی

دوباره اومدی؟

رویا ساکت و مبہوت ایستاده بود و حتی نمی توانست در مقابل برخورد ناگهانی و بی سابقه ی شروین عکس العملی نشان

دهد. او تمام شب گذشته را به شروین و خواسته اش اندیشیده بود و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که در قلب خود جایی

برای شروین دارد و هرگز نمی تواند او را ترک کند. اما اکنون از برخورد شروین به شدت جا خورده بود و نمی توانست کلمه

ای بر لب بیاورد. شروین چشم در چشمهای او دوخت و با حالت مرموزی گفت:

من بہت می گم، بیماری من عشقه که مثل خوره به جونم افتاده، عشق تو رویا! باور می کنی. حق داری، خودم هم باورم نمی

شه که اینطور دیوونت شده باشم. من با همه وجودم دوستت دارم، اونقدر که به خاطر تو با مرگ بجنگم.

اشک از دیدگان نمناک شروین فرو میریخت و رویا تنها نظاره گر آن بود و شروین گذاشت تا تمام احساس و غرورش در

مقابل رویا فرو ریزد.

رویا تو می تونی بذاری بری، دل بستن به کسی که معلوم نیست تا کی زنده است کاراحمقانه ایه، خواهش می کنم رویا، برو

راحتم بذار، نگذار بیشتر از این عذاب بکشم.

او با چشمهای اشکبار خود نگاهی عمیق به چشمهای رویا انداخت و سپس پشت به او کرد و گفت:

برو رویا، تو رو خدا برو.

رویا لحظاتی ایستاد و قامت زیبا و مردانه او را برانداز کرد آنگاه بی اختیار چند قدم به جلو برداشت و مقابل شروین ایستاد و

به چشمهای دلفریب او خیره ماند.

اما من نمی خوام برم، چطور می تونم تظاهر به بی خیالی کنم وقتی که همه فکر و حواسم اینجاست. من هم باورم نمی شه که

دوستت داشته باشم اما این واقعیه که من هم تو رو دوست دارم.

شروین ناباورانه گفت:

یه بار دیگه تکرار کنن رویا، می خوام خوب بشنوم.

رویا چیزی نگفت و سر به زیر افکند شاید احساس شرم و حیا می کرد. شروین به دنبال نگاه او روی زانوهایش نشست و دستهای لرزانش را پیش برد و آهسته دستهای رویا را در دست گرفت. رویا مبهوت او را می نگریست. شروین دستهای او را جلوتر گرفت و با لبهای لرزان خود بوسه ای بر آنها زد، رویا احساس می کرد که پوستش زیر لبهای سوزان شروین خواهد سوخت. ناگاه تمام تنش گر گرفت و گلویش به شدت خشکید تمام توان خود را جمع کرد تا صدایی از گلویش خارج شود، آنگاه به چشمهای منتظر شروین چشم دوخت و با کلمات بریده بریده گفت:

آره شروین دوستت دارم!

شروین چشمهایش را فرو بست و دستهای او را بوئید گویی آرامشی را که سالها به دنبال آن می گشت در یک لحظه در جانش دمیده شد در حالی که برمی خاست دستهایش را نیز به آرامی بالاتر کشید و شانه های رویا را گرفت. از این لحظه هیچ چیز نمی تونه منو از تو جدا کنه، حتی مرگ.

با شنیدن کلمه ی مرگ، ترس در وجود رویا نشست. خود را از میان دستهای شروین بیرون کشید و با حالت گنگی گفت: نه هیچ وقت نمی خوام به این فکر کنم.

چی شد رویا؟ تو حالت خوبه؟

به چشمهای شروین نگاه می کرد و نمی توانست باور کند که چندی بعد آن همه زیبایی در زیر خاک خواهد آرمید حتی از تصور آن هم احساس وحشت می کرد. خوبم، باید برم، مادرم زیاد خوب نیست. متاسفم، پس برای همین دیروز نیومدی. آره.

رویا از اتاق خارج شد و شروین نیز به دنبال او به راه افتاد. خانم معتمد با لبخندی که بر لب داشت به آنها نزدیک شد و خطاب به رویا گفت:

کجایی تو دختر، نگران شدم.

معذرت می خوام حال مادرم زیاد خوب نیست الان هم اومدم یه سر بزنم و برم.

آه که اینطور، اتفاقا همین امروز می خواستم به دیدنش برم، حالا که اومدی با هم می ریم .

شروین بلافاصله در ادامه ی صحبت‌های او گفت:

ولی مادر من میخواستم همراه رویا برم.

خانم معتمد دوباره لبخندی زد و گفت:

باشه برای بعد شروین.

بعد در حالی که بوسه ای بوسه ای بر صورت او می زد گفت:

زود بر می گردم پسر، شاید هم با هم برگشتیم.

شروین متوجه منظور او نشد. اما سوالی نیز نکرد رویا از ترس آنکه خانم معتمد متوجه علاقه ی بین آن دو شود دیگر نگاهی به شروین نکرد و در مقابل نگاههای پر اشتیاق او به یک خداحافظی ساده اکتفا نمود و به همراه خانم معتمد از خانه خارج شد .

خانم معتمد لیوان آب میوه را به خانم ارجمند داد و در حالی که روی صندلی کنار تخت او می نشست گفت:

واقعا که تنها بودن خیلی سخته.

خانم ارجمند به درون لیوان خیره شد و گفت:

بله سخته، اما من دیگه باهش خو گرفتم، تنهایی همه کس من شده .

خانم معتمد به آرامی دستهای او را لمس کرد و گفت:

همه ما تنهایییم، هیچکس تو زندگی راضی و خوشبخت نیست، اما تو باید خوشحال باشی چون رویا رو داری، رویا جوون و پر شور و حاله، شما می تونین خوشبخت باشین.

او از ته قلب آهی سر داد و به قاب عکس روی دیوار خیره شد.

اما تنهایی من ابدیه.

خانم ارجمند در مسیر نگاه او به قاب عکس همسر مرحومش نظری افکند و گفت:

هیچ کس از آینده خبر نداره، شما نباید همچین حرفی بزنین .

خانم معتمد لبخند تلخی زد و گفت:



بله، ما باید امیدوار باشیم، می دونین امروز اومدم اینجا تا ازتون بخوام این چند وقتی که حالتون خوب نیست بیاین و پیش ما بمونین. باور کنین باعث خوشحالی من می شه.

شما خیلی مهربونین خانم، اما من اینجا راحتم و دوست ندارم باعث زحمت شما بشم.

آخه اینطوری که نمی شه، شما نیاز به مراقبت دارین. شروین هم همینطوره، می دونین من و شروین بدجوری به رویا عادت کرده ایم، با اومدن رویا، اون خونه رنگ و بوی تازه ای به خود گرفته، می دونم همش از مهربونیهای رویاست. اما من ناراحت می شم وقتی که شما حالتون خوب نیست و رویا هم مجبوره پیش شروین بمونه، اما اگر بیاین اونجا اون می تونه هم به شما برسه، هم به شروین، تازه من هم یه هم صحبت مهربون پیدا می کنم.

اما آخه...

خواهش می کنم دیگه مخالفت نکنین. شما هر وقت خواستین می تونین برگردین، اما فعلا من نمی دارم تو این خونه تنها بمونین.

خانم ارجمند با لحن اضطراب آلودی گفت:

من از بزرگواری شما ممنونم، اما آخه رویا، شاید اون قبو نکنه.

وقتی داشتیم می اومدیم باهش صحبت کردم فکر نمی کنم اگه شما راضی باشین اون هم مخالفتی داشته باشه.

در این هنگام رویا وارد اتاق شد. به محض ورود او خانم معتمد از جا برخاست و به سمت او رفت.

خب رویا، به مادرت بگو که تو هم راضی هستی بیایید پیش ما.

رویا به کنار تخت مادرش رفت و پهلوی او نشست.

هر طور که تو بخوای و راحت باشی مادر.

خانم ارجمند او را آهسته نوازش کرد و گفت:

حالا که تو راضی هستی باشه، برای چند روز مهمون مینا خانم می شیم.

خانم معتمد رو به رویا گفت:

بلند شو دخترم، بلند شو کمک کن تا زودتر بریم، شروین منتظر ماست.

رویا نگاهی به خانم معتمد کرد و او لبخندی بر لب آورد و آهسته گفت:

مطمئنم که شروین هم خوشحال میشه.

اضطرابی عجیب درونش را در بر گرفت، ناگهان احساس کرد که خانم معتمد از عشق میان او و شروین آگاه شده و پی به عشق پنهانی آنها برده است.

هنگامی که خانم معتمد به شروین اطلاع داد که رویا و مادرش چند وقتی را نزد آنها خواهند ماند برق خاصی در چشמהای شروین هویدا شد.

مادر تو همیشه منو غافلگیر می کنی.

خانم معتمد صورت او را در میان دستهایش گرفت و گفت:

عشق خیلی با ارزشه پسر، نباید به آسونی از دست دادش.

آه مادر، من هیچ چیز رو نمی تونم از تو پنهون کنم.

یه مادر از نگاههای فرزندش می فهمه که اون چی می خواد.

او بوسه ای به دستهای مادر زد و برخاست تا از اتاق خارج شود که خانم معتمد او را صدا زد و گفت:

شروین، رویا دختر مهربونیه، مواظبش باش.

او از جمله ی مادر چنن احساس کرد که قصد تصرف چیزی را دارد و یک لحظه از خود به شدت بیزار شد اما هنگامی که لبخند شیرین مادرش را دید لبخندی زد و چشمهایش را به علامت اطاعت از حرف او فرو بست و از اتاق بیرون رفت.

شهر بعد از آن همه هیاهو و سر و صدای نا هنجار اکنون خسته به خواب رفته بود. آسمان، پرده ی پاره ابرها را از رخسارش بیرون کشیده بود و ستاره ها با شادمانی در آسمان پهناور می رقصیدند. مهتاب خوشحال و شاداب در مرکز آسمان خودنمایی می کرد و نور نقره ای رنگ خود را به ساکنان زمین ارزانی می کرد. نور دلفریب ماه به روی درختها و خانه تابیده بود طوری که نه می شد گفت روز است و نه می شد گفت شب! همه جا خاموش و آرام بود.

رویا به روی تاب روی تراس نشسته بود و به آسمان می نگریست تنها صدایی که به گوش می رسید صدای جیر جیر زنجیرهای تاب بود. او در ژرف خیال خود غرق بود و به مسائل پیرامونش می اندیشید. اکنون مدتی از آمدن او و مادرش به این خانه می گذرد، حال مادرش کمی بهتر شده است اما شروین علی رغم هیجانی که دارد هر روز بدتر از روز قبل می شود.

رویا پیشرفت بیماری را در او احساس می کند.

به روزهای نخستی که پا در این خانه نهاده بود می اندیشید. به اینکه چطور شد او سر از اینجا در آورد؟ و چطور شد که به همین زودی رابطه ی خانوادگی و دوستانه ای میان آنها ایجاد شد؟ و چطور شد که او قلبش را در این خانه گرو گذاشت؟ و چطور شد که آن پسر مو بلوند دو رگه، بیماری و مرگ خود را فراموش کرد و دل به پرستارش سپرد؟ تمام این وقایع در عرض چند ماه اتفاق افتاده بود. آه که سرنوشت با انسان چه می کند؟

ذهن خسته ی او تاب اندیشیدن به این مسائل را نداشت. او خسته تر از آن بود که بتواند به اتفاقاتی که در آینده رخ خواهد داد بیاندهد.

سست و بی حال روی تاب لمیده بود و احساس می کرد که در زمین و هوا معلق است. ناگهان گرمای دستی را روی شانه هایش حس کرد این حرارت و این بویی که به مشام او می رسید بسیار آشنا بود. بدون آنکه عقب برگردد یا حرکتی کند گفت:

تو هم نتونستی بخوابی شروین؟

شروین کنار او نشست و دوباره با آن نگاه های همیشگی که هنوز برای رویا غریب و نا شناخته بود به او خیره شد. آن دو آهسته تاب می خوردند و همدیگر را تماشا می کردند.

من می دونم که تو شبها تا دیر وقت بیداری، کاش می دونستم به چی فکر می کنی؟

به چیز خاصی فکر نمی کنم، به این شب بیداریها عادت دارم.

شروین در حالی که به آسمان نگاه می کرد گفت:

تا همین چند وقت پیش من هم شبها بیدار می موندم و با ولع و لذت آسمون رو از روی عدسی تلسکوپم تماشا می کردم. هیچ وقت از این کار خسته نمی شدم. دیگه چیزی نمونده بود که من هم مثل یه فضا نورد واقعی برم تو اوج آسمون و همه این زیباییها رو از نزدیک ببینم و تو اون عالم دست نیافتنی سیر کنم. اما یهو همه چیز به هم ریخت. سد بزرگی میون من و آرزوهایم به وجود اومد. وقتی به خودم اومدم، دیگه حتی فرصتی برای فکر کردن به آرزوهایم نداشتم.

او نگاهش را از آسمان برگرفت و به صورت مهتاب گون رویا انداخت.

واقعا عذاب آور بود که دست از دنیا بکشم و منتظر مرگ باشم هر لحظه برام مثل یه قرن می گذشت. اما خدا بنده هاشو دوست داره و نمی ذاره اونا عذاب بکشن، خدا تو رو برای نجات من فرستاد. وقتی فکرشو می کنم می بینم هیچ چیز تغییر

نکرده همه چیز همون طوری هست که قبلا بود. حتی کسی به من نگفته که از مرگ نجات یافتم، تازه دارم روز به روز به او نزدیک تر می شوم، اما به چیزی هست که همه این مسائل رو برای من بی معنی می کنه. عشق اونقدر بزرگه که همه چیز توی اون گم می شه.

او پوز خندی زد و ادامه داد:

باورم نمی شه که دارم از عشق حرف می زنم، من که یک عمر عشق برام واژه ای تکراری و بی معنی بود. حتی بعضی وقتها به نظرم مضحک هم می اومد. اما انگار همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد دیگه به این نتیجه رسیدم که عشق فقط یک بار به سراغ انسان می آد. حالام تا دیر وقت بیدار می مونم، اما حالا فقط به تو فکر می کنم.

رویا در حالی که با اشتیاق او را نگاه می کرد گفت:

اما تو قبلا هم عاشق بودی شروین، عشقی که تو رو اینقدر مصمم می کرد تا به خواسته هات برسی همون آرزوهایی که در باره اش حرف می زنی، همه ی اونها به جور عشق بوده .

شاید هم اینطور باشه اما دیگه برام مهم نیست چون هین زودبها به همه آرزوهام می رسم، من برای همیشه به آسمون سفر میکنم. من از اولش هم به زمین تعلق نداشتم.

شروین این جملات را با صدای درد آلودی بیان می کرد.

فقط به چیزی عذابم می ده، من حق نداشتم تو رو درگیر مسائل روحی خودم بکنم.

شروین من و تو هیچ تقصیری نداشتم. این کار سرنوشت بوده، سرنوشت من و تو به یه نقطه ختم می شه.

شروین لحظاتی او را نظاره کرد گویی می خواست چیزی را در چشمهای او بخواند.

نه رویا، سرنوشت من و تو یکی نیست. تو باید بمونی و ادامه بدی.

دوباره همان ترس وجود رویا را در بر گرفت.

نه شروین من هرگز نمی تونم بدون تو ادامه بدم. من طاقت جدایی رو ندارم .

شروین آهی کشید و با صدای یغض آلودی گفت:

این حقیقته رویا، برای همین احساس گناه می کنم، کاش دوباره بر نمی گشتی، کاش فراموشم می کردی.

دیگه نمی خوام چیزی بشنوم، من این راه رو انتخاب کردم و تا آخرش هم خواهم رفت، برای من آینده مهم نیست. من به

اکنون فکر می‌کنم، به لحظه‌هایی که در کنار تو هستم.

شروین نگاه شیطنت آمیزی به او انداخت و گفت :

رویا! من خوشبخت‌ترین مرد دنیا هستم.

سپس دستش را به روی شانه‌های او انداخت و شروع کرد به تاب خوردن. رویا با اینکه احساس شرم داشت، سرش را به روی شانه‌ی او گذاشت و به آسمان خیره شد. شروین دستش را پیش برد و آهسته موهای او را کنار کشید و لبخندی به او زد. رویا به چشمهای زیبای او خیره شد تاوهای روی صورت او تبدیل به زخمهای عمیق می‌شد با این وجود رویا هر لحظه بیشتر از پیش به او وابسته می‌شد. او از نگاه کردن به آن چهره‌ی معصوم، به آن چشمهای عاشق و آن موهای پریشان و حتی آن تاوهای هرگز سیر نمی‌شد. او لبخند ملموسی بر لب آورد و گفت:

سردت نیست شروین؟

نه، می‌خوام از این لحظه‌ها لذت ببرم.

رویا دوباره به آسمان خیره شد و گفت:

امشب آسمون چقدر قشنگه!

آره واقعا که قشنگه، از اون شبهاییه که دلم می‌خواد بشینم و تا سپیده‌ی صبح آسمون رو تماشا کنم.

اما تو الان باید تو رختخواب باشی و استراحت کنی.

شروین با هیجان گفت:

چطوره تلسکوپ رو ببریم بالا پشت بوم و از اونجا آسمونو نگاه کنیم.

نه شروین حالا نه.

خواهش می‌کنم رویا، من حالم خوبه.

سپس برخاست و دست رویا را گرفت و گفت:

زود باش، بیا ببریم.

شروین باز تو می‌خواهی از اون کارهای عجیب و غریب بکنی؟

شروین پاسخی نداد و او را به دنبال خود کشید. آنها آهسته از حال گذشته و از پله‌ها بالا رفتند، شروین تلسکوپ خود را از

اتاق بیرون آورد و با کمک رویا به روی بام برد. رویا لحظاتی ایستاد و به اطراف نگاه کرد. به یاد دوران کودکی خود افتاد که دور از چشم مادر برای شیطنت های کودکانه ی خود به پشت بام می رفت. شروین در گوشه ای مشغول آماده کردن تلسکوپ بود. او برای رویا غیر قابل پیش بینی بود. مدام رفتارهای عجیب از او سر می زد. لحظه ای غمگین و مرموز بود و لحظه ای دیگر مانند کودکان پر شور و هیجان.

هنگامی که شروین تلسکوپ را تنظیم کرد رویا پشت آن قرار گرفت و با هیجان خاصی آسمان را تماشا کرد. او هرگز فکر نمی کرد که آسمان اینقدر زیبا و شگفت انگیز باشد.

آه شروین، باورم نمی شه که آسمون اینقدر جالب و قشنگ باشه.

واقعا قدرت آفرینش خداوند قابل ستایشه.

پس بی دلیل نیست که تو اینطور شیفته ی آسمون شدی.

شروین لبخندی زد و از رویا خواست تا همه جا را دقیق بنگرد. زیبایی وصف ناپذیر آسمان از پشت عدسی تلسکوپ، رویا را محو و شگفت زده کرده بود. او با اشتیاق در مورد آسمان پر رمز و راز از شروین سوال می کرد و شروین با حوصله و علاقه پاسخ او را می داد. او صورتهای فلکی را به رویا نشان داده و در مورد آنها توضیحاتی می داد و رویا با ولع خاصی آنها را تماشا می کرد. هنگامی که خسته شد مقابل شروین ایستاد و با لبخند ملیحی گفت:

دنیای تو چقدر قشنگه شروین! کاش من هم می تونستم مثل تو باشم!

سپس دست پیش برد و یقه ی پالتوی او را بالا کشید و آهسته گفت:

سرما نخوری عزیزم!

شروین او را نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد از لحظاتی که او را سیر نگریست دست پیش برد و او را در بر گرفت.

دوستت دارم شروین!

شروین به شدت بغض کرده بود و هر آن ممکن بود اشکهایش فرو ریزد. او دیگر طاقت از کف داد و رویا را در آغوش کشید و با لحن درد آلودی گفت:

من هم دوستت دارم رویا، بیش از حد تصور.

او رویا را به روی سینه می فشرد و نفسهای گرم رویا در آن شب سرد گرمای عجیبی به جان او می بخشید و رویا اکنون بدون

شرم در آغوش معشوق خویش جای گرفته بود و از صدای تپش قلب او، احساس آرامش می کرد.

اشک از گونه های شروین سرازیر شد. او مانع ریزش اشکهایش نشد و به ناگاه و بدون دلیل شروع به خندیدن کرد. رویا، او را با رفتارهای عجیبش می ستود و به همراه او می خندید اما نمی توانست بفهمد که آیا این خنده برای شادی است؟ و آیا این گریه برای غم؟

هنگامی که رویا چراغها را خاموش کرد قبل از رفتن به اتاق خود در اتاق شروین را به آرامی گشود و به کنار بستر او رفت. شروین چون کودکی معصوم خوابیده بود. رویا به چهره ی محبوبخویش نظری افکند و آن گاه بوسه ای بر پیشانی او زد و آهسته از اتاق خارج شد.

اتاقی که رویا در آن می خوابید در مجاورت اتاق شروین قرار داشت. آنجا بسیار مجلل و فاخر بود. او در طول عمر خود هرگز چنین اتاق زیبایی برای خود نداشت. زندگی او و مادرش با زندگی آنها زمین تا آسمان فاصله داشت. اما چیزی بود که آنها را به هم پیوند می داد و فاصله ها را از میان بر می داشت و آن محبت بود. مهر و الفتی که آنها را از مادیات جدا می کرد و به همدیگر نزدیک می نمود. طوری که مانند یک خانواده در زیر سقف آن عمارت زندگی می کردند. خانم معتمد با آن همه رفاه و ثروتی که داشت نیازمند محبت و یاری آنها بود. همه موجودات نیازمند به یکدیگرند.

رویا لباس خواب خود را پوشید و به بستر رفت و چشمهایش را فرو بست تا به خواب برود اما مانند شبهای دیگر افکار گوناگون به سراغ او می آمدند و خواب را از او دور می کردند. ساعتی طول کشید تا چشمهایش گرم شود و کم کم به خواب می رفت که صدای در او را از آغوش خواب بیرون کشید، نیم خیز شد تا صدا را بهتر بشنود.

بله؟ کسی پشت دره؟

در به آرامی باز شد و اندام شروین در نیمه روشن اتاق ظاهر گشت. رویا از دیدن او در آن موقع تعجب کرده بود. چون شروین هیچگاه شبها به اتاق او نمی رفت. او آشفته و پریشان در آستانه ی در ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. رویا به سوی او جهید و موهای خیسش را کنار زد او به شدت عرق کرده بود.

شروین اتفاقی افتاده؟ مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست.

او شروین را به کنار تخت خود برد و چراغ کنار تخت را روشن کرد. حالا تصویر او را بهتر می دید.

چی شده شروین؟

شروین با صدای گرفته ای پاسخ داد:

رویایه کابوس وحشتناک دیدم.

آروم باش عزیزم، اون فقط یه خواب بوده.

شروین بی توجه به گفته او به کف اتاق خیره شد و با همان حالت وحشت زده گفت:

چند تا قیافه ی وحشتناک پامو گرفته بودند و از بالای یه پرتگاه پایین می کشیدن. من ازت کمک می خواستم و تو بالای

پرتگاه ایستاده بودی، با وجود تقلایی که می کردی دستم از تو جدا شد و به ته پرتگاه افتادم.

رویای صورت او را در میان دستهایش گرفت و لحظاتی او را نگاه کرد، شروین با نگاهی ملتسمانه چشمهای او را می کاوید. او

ناگهان خود را در آغوش رویا رها کرد و شروع کرد به گریستن، رویا غمگین و حیران او را نوازش می کرد.

آروم باش عزیزم، ما پیش هم هستیم و هیچ چیز نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

رویای احساس عجیبی داشت. احساس می کرد ندایی در درونش به او می گوید که «شروین بخشی از وجود اوست که از او دور

افتاده است.» فکر عجیبی به ذهنش خطور کرد. فکری که هیچ وقت به آن نیاندیشیده بود. فکری که نه از روی منطق بلکه از

روی احساس او به یکباره نشات گرفته بود .

آره شروین من و تو به همدیگر تعلق داریم و باید برای هم باشیم.

شروین لبخند تلخی بر لب راند و گفت:

ما حالا هم برای هم هستیم.

رویای با هیجان خاصی گفت:

اما شروین ما میتونیم بیشتر از این به هم نزدیک باشیم.

او حالت مرموزی پیدا کرده بود و خود نیز نمی دانست که چه می خواهد بگوید، شروین منظور او را نمی فهمید و با حالت گیج

و سردرگمی به او نگاه می کرد و سپس رویا خونسرد و بی پروا گفت:

هر مردی، زنی رو که از ته قلب دوست داره به اون پیشنهاد ازدواج می ده.

شروین هاج و واج او را می نگریست، نمی دانست چه دلیلی باعث شده تا او به این نتیجه برسد. تو می دونی چی داری

می گی رویا؟



مگه نه اینکه من و تو همدیگر رو با تمام وجود دوست داریم، پس چرا باید مثل دو تا غریبه با هم رفتار کنیم چرا از بوسیدن همدیگه احساس شرم بکنیم، ما می تونیم محرم همدیگه باشیم.

شروین که اکنون از گفته های رویا کمی عصبی شده بود با تندی گفت:

می تونم بپرسم که چطور شد همچین فکر احمقانه ای به سرت زد؟

رویا پوزخندی زد و گفت:

فکر کردم تو هم مثل من از همچین تصمیمی خوشحال می شی.

تو اشتباه فکر کردی رویا، شاد هم منو به خوبی نشناختی.

سپس خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

خوبه خودت، همیشه به اونهایی که ایدز دارن توصیه می کنی که ازدواج نکنن، حالا خودت داری از من می خواهی که با هم ازدواج کنیم، جالبه!

رویا که از حرفهای او ناراحت شده بود نگاهش را به زمین دوخت و آهسته گفت:

حرف من اینقدر احمقانه بود؟

شروین دستهای او را گرفت و با حالت جنون آمیزی گفت:

بیشتر از اونکه فکرشو بکنی، تو نمی دونی که سریعترین راه انتقال این ویروس لعنتی از طریق تماس جنسیه؟

رویا سکوت کرده بود و به او می نگریست. شروین دستهای او را رها کرد و در تاریکی اتاق بر نقطه ای خیره شد.

رویا خواهش می کنم منو عذاب نده، من همین جوریش دارم عذاب وجدان می کشم، پس بیشتر از این اذیتم نکن، من خیلی

خسته تر از اونم که به این چیزها فکر کنم. نمی دونم چطور شده که این فکر به ذهنت رسیده؟ شاید از روی دلسوزی و ترحم

بوده یا شاید هم می خواهی نهایت عشقتو به من ثابت کنی، اما نیازی به این کار نیست. من همین که در کنار تو هستم احساس

خوشبختی می کنم.

پس خواسته من خیلی زیاده؟

شروین درمانده و ناتوان با صدای غمزده ای گفت:

من حاضرم برای خواسته های تو جونمو فدا کنم، اما این تنها خواسته ایه که من نمی تونم حتی در موردش فکر کنم. چه برسه

به انجام این کار.

حتی اگه من بخوام.

شروین از سماجت رویا سخت تعجب کرده بود.

حتی اگه تو بخوای.

رویا دوباره با آن حالت عجیب گفت:

چرا شروین؟ مگه نه اینکه من و تو یکی هستیم؟

درسته من و تو یکی هستیم، ما الان هم خوشبختیم، همه ی خوشبختی که در ازدواج نیست. من از وجود تو لذت می برم. وقتی بهت نگاه می کنم حسرت تمام وجودمو می گیره، همون حسرتی که اگه نباشه عشق خیلی زود از بین می ره، من حتی این حسرت رو هم دوست دارم.

پس من چی؟

شروین به رویا خیره شد و به فکر فرو رفت لحظاتی بعد با حالت متفکرانه ای گفت:

رویا نکنه تو از اینکه پیش من هستی احساس گناه می کنی؟

سپس از او رو برگرداند و آهسته گفت:

باید فکرشو می کردم، باید به حجب و حیای تو فکر می کردم، تو از اینکه آزادانه در کنار یک مرد باشی احساس گناه می کنی. درسته، تو پایبند مقدسات هستی و من اینو فراموش کرده بودم.

درسته، همه اینها هست اما تمام اینها یه طرف قضیه است، طرف دیگه اون عشقه، که باعث شد همچین تصمیمی بگیرم، بخاطر استحکام عشقمون.

نه رویا، ازدواج باعث استحکام عشق من و تو نمی شه، ازدواج عشق رو از بین می بره، من این رو بارها شاهد بودم، کسانی که به هم علاقه مند بودند بعد از ازدواج به مرور زمان علاقتون به هم کم شده.

اما کسانی هم بودند که سالها با عشق زندگی کردند و با عشق هم از این دنیا رفتند، اگه عشق من و تو یه عشق واقعی باشه هیچ وقت نابود نمی شه.

شروین لختی سکوت کرد و گفت:

رویا عشق فقط وقتی زنده می مونه که مرگ اونو از میون برداره.

شروین، من مطمئنم که عشق ما همیشه زنده خواهد موند.

شروین لحظاتی به صورت گلگون او خیره شد و گفت:

تو واقعا از عاقبت این فکر نمی ترسی؟

رویا بی تردید پاسخ داد:

نه نمی ترسم، اگه قرار باشه بدون تو زندگی بی معنی و پوچی داشته باشم من مرگ رو به این زندگی ترجیح می دم.

اما رویا تو می تونی منو فراموش کنی، مثل خیلی های دیگه ای که بعد از مرگ فراموش شدن.

رویا به میان حرفهای او پرید و گفت:

نه شروین، من هرگز نمی توئم تو رو فراموش کنم.

شروین از اینکه نمی توانست رویا را متقاعد کند سخت مستاصل و درمانده شده بود.

رویا اینو من چندین بار بهت گفتم که سرنوشت من و تو جداست. ما که نمی تونیم سرنوشت رو قسمت کنیم. خواهش می

کنم رویا درک کن، بیشتر از هشت سال از موقعی که من به این بیماری گرفتار شدم می گذره، ایدز اونقدر دل رحم نیست که

آدم رو به همین آسونی بکشه و راحت کنه، اون ذره ذره جون آدم رو می گیره و بعد از اینکه حسابی زجر کشید اونو می کشه

و خودش هم نابود می شه، تو همه ی اینها رو خوب می دونی پس چرا اینقدر اصرار می کنی؟

رویا به چشمهای اشکبار شروین نگاهی انداخت و شعله های درد از درونش زبانه کشید او در حالی که بی صدا می گریست

گفت:

شروین من می میرم، من تحملشو ندارم، همون لحظه ای که تو بمیری من هم خواهم مرد.

شروین با حالت اندوهگینی گفت:

نه رویا، مرگ حق تو نیست.

حق تو هم نیست شروین.

بعد با ناله دلخراشی گفت:

خدای من چرا باید اینطور بشه؟

شروین موهای او را بوسید و در حالی که به آرامی او را نوازش می کرد گفت:

باشه رویا، حالا که تو اینطور می خواهی، من هم در موردش فکر می کنم.

شروین اتاق را ترک کرد. اضطرابی آمیخته با ترس وجود رویا را در بر گرفته بود. نمی دانست چطور شد بدون آنکه از قبل به این موضوع اندیشیده باشد چنین تصمیمی گرفت. او تا چندی پیش از این هراس داشت که مبادا راشین و شروین مرتکب چنین اشتباهی شوند، اما اکنون خود او در نهایت آگاهی از عاقبت آن، این تصمیم را گرفته بود. به یاد آن جمله ی معروف افتاد که عشق چشم انسان را کور می کنه و در آن لحظه به صحت این جمله پی برد.

دیگر قدرت فکر کردن نداشت. بوی عطرشروین هنوز از تن و موهایش می آمد و به او آرامش می بخشید. چشمهایش را فرو بست و خود را به آغوش خواب سپرد تا ساعاتی، روحش دور از این دغدغه ها بیاساید. اما شروین ناراحت و پریشان چون کسی که مار او را گزیده باشد از درد به خود می پیچید و یک لحظه آرام نداشت، حرفهای رویا او را سخت در هم ریخته بود. ازدواج! او هیچ وقت به این نیاندیشیده بود اما ازدواج با رویا می توانست بزرگترین آرزوی او باشد.

آفتاب از لای پرده های حریر می تابید و صورت او را نوازش می کرد به محض آنکه چشمهایش را گشود، دیشب را بخاطر آورد. لباسهایش را پوشید و به اتاق شروین رفت. اما شروین در بستر خود نبود. پنجره باز اتاق توجه رویا را جلب کرد به سمت پنجره رفت و با تعجب شروین را دید که کنار استخر ایستاده است او با تعجب از خود پرسید:

یعنی صبح به این زودی تو باغ چیکار می کنه؟

به دنبال این حرف از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت. لحظاتی بعد او پشت سر شروین ایستاده بود و او را تماشا می کرد.

صبح به ای زودی اومدی برای قدم زدن؟

شروین که کمی جا خورده بود به عقب برگشت و با دلهره گفت:

آخ منو ترسوندی رویا.

ببخشین، آخه تعجب کردم از اینکه سحرخیز شدی.

سحرخیز شدم؟ من اصلا دیشب نخوابیدم.

او تبسم شیرینی بر لب داشت اما خستگی از چشمهایش می بارید.

پس برای همین که چشمت اینطور ورم کرده .

برای خوابیدن فرصت زیادی دارم.

و بعد از لختی سکوت ادامه داد:

من تصمیم خودم رو گرفتم، دیشب خیلی فکر کردم، حالا که تو می خواهی من هم قبول می کنم اما در مقابل یک شرط دارم.

چه شرطی؟

شروین آهی کشید و به رویا نزدیکتر شد و دستهای او را در دست گرفت. دستهای او بر خلاف همیشه که از شدت تب می

سوخت اکنون سرد سرد بود.

ما با هم ازدواج می کنیم مثل همه، اما رابطه ی جنسی نخواهیم داشت. این تنها راهیه که تو از شر این بیماری در امان بمونی.

اما شروین!

شروین کلام او را قطع کرد و گفت:

رویا، من این کارو تنها به خاطر راحتی وجدان تو قبول می کنم.

رویا نگاهش را به زیر افکند و به فکر فرو رفت.

مطمئنی که می تونی مادرتو راضی کنی؟

این جمله را شروین بیان کرد و در آن لحظه بود که رویا تازه به یاد مادرش افتاد، او می دانست که بدون حتم مادرش با این

امر مخالفت خواهد کرد.

نمی دونم.

شروین دستهای او را فشرد و آهسته گفت:

ما هر دو تا شونو راضی می کنیم.

سپس هر دو لبخندی زدند و به سمت ساختمان پیش رفتند.

تو می دونی چی داری میگی؟

البته مامان، من و رویا دو تایی به این نتیجه رسیدیم.

خانم معتمد از شدت عصبانیت فریاد کشید و چون تا کنون چنین برخوردی با شروین نداشت زود پشیمان شد او در حالی که سرگرم کمک به نسرين خانم بود لباسای اتو شده را کنار گذاشت و به سراغ شروین رفت. شروین روی صندلی نشسته بود و به ظاهر مشغول خواندن کتاب بود اما تمام حواسش به حرفهای مادرش بود.

عزیزم خوب به حرفهایی که می زنی فکر کردی؟

بله مامان، من همه فکرامو کردم.

پس رویا چی؟ تو اصلا به فکر اون هستی؟

شروین همان طور که به صفحه کتاب نگاه می کرد گفت:

اون خودش این پیشنهاد رو به من داد.

تو می دونی ممکنه چه عواقبی پیش بیاد؟

هیچ مسئله ای پیش نمی آد مادر.

عصبانیت به وضوح در چهره ی خانم معتمد پدیدار بود.

مسئله ای پیش نمیاد؟ تو اگه با رویا ازدواج کنی اونم گرفتار این بیماری می کنی.

نسرين خانم که ظاهرا سرگرم کار بود گوشه‌هایش را تیز کرد تا بفهمد آنچه را که شنیده بود صحت دارد یا نه؟ خانم معتمد متوجه حضور او شد و گفت:

نسرين خانم می شه ما رو تنها بذارین؟

نسرين خانم که سعی داشت خود را بی تفاوت نشان دهد با قیافه حق به جانبی گفت:

البته خانم.

و سپس اتاق را ترک کرد. حس کنجکاوی در او به شدت تحریک شده بود و برای همین پشت در ایستاد تا ادامه صحبت‌های آنها را بشنود. شروین کتابش را بست و نگاهی به مادرش انداخت .

مادر رویا هیچ طوریش نمی شه.

خانم معتمد با درماندگی به چشمهای محزون فرزندش می نگرست و منتظر توضیح بیشتری از جانب او بود. شروین احساس مادر را به خوبی درک می کرد.

درسته مادر، هیچ اتفاقی نمی افته، شما فکر می کنین من اونقدر خودخواهم که رویا رو گرفتار این عذاب بکنم؟ من و رویا همدیگر رو دوست داریم و نمی خواهیم فاصله ای بین ما باشد. راستش من اولش مخالف بودم ولی وقتی خوب فکر کردم دیدم اینکار پسندیده تره.

او به چشمهای نگران مادر نگاهی افکند و ادامه داد:

من و رویا فقط اسماً زن و شوهر می شیم، اما هیچ رابطه ای بین ما نخواهد بود. درست مثل حالا، من هر کاری می کنم برای رضایت رویاست. می دونم اون از روی دلسوزی این پیشنهاد رو داده، چون می دونه که من چطور عاشق و دیوونشم. من هرگز از عشق پاک اون سوء استفاده نخواهم کرد. عشق بین ما یه عشق واقعیه که تو این دنیا خیلی نایابه مادر، خیلی.

اشک از گونه ی خانم معتمد فرو چکید، او فرزندش را در آغوش کشید و به روی سینه فشرد.

مادر تو باید به ما کمک کنی تا خانم ارجمند رو هم راضی کنیم.

همیشه آرزوم این بود که تو برگردی و من برم خواستگاری و خوشگلترین عروس شهر رو برات انتخاب کنم.

شروین لبخند تلخی زد و گفت:

مادر تو همین الان هم داری خوشگلترین عروس شهر رو انتخاب می کنی.

خانم معتمد سرش را به علامت تایید تکان داد. دوباره گریست و گریست، گویی اندوه و اشک آنها پایانی نداشت و دست تقدیر هر لحظه بر غم آنها می افزود. هنگامی که شروین با مادرش اشک می ریخت، رویا آنسوتر در گوشه ی خلوتی از پارک موضوع را با مادرش در میان می گذاشت. خانم ارجمند آرام و صبور به حرفهای او گوش فرا داد و با خونسردی گفت:

رویا تو چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟ چرا به فکر من نیستی؟ تموم هستی ام رو به تو بخشیدم، تموم زندگیمو به پای تو ریختم، هزار برابر بیشتر از عشقی که خدا به یک مادر میده به تو عشق ورزیدم، اما تو در مقابل یه ذره هم به من فکر نکردی.

او از حرفهای مادر به سختی دلگیر شد. باور نمی کرد که این حرفها را از زبان مادر همیشه مهربانش می شنود.

مادر چرا این حرفها رو می زنی؟

چرا؟ تا حالا بهت نگفتم، اما حالا بگذار بگم، این پاها رو می بینی غم و غصه ی تو اونها رو ازم گرفت. ولی من راضیم چون بخاطر عشقی که به امید اون زنده بودم به این روز افتادم. اما رویا تو حق نداری با من این کارو بکنی.

او مقابل مادر نشست و با دستهای سرد و لطیف خود دستهای گرم و خشن او را در دست گرفت و در حالی که به چشمهای او خیره شده بود گفت:

مادر خودت می گی واسه خاطر عشقت همه چیزتو از دست دادی. به خاطر عشق به فرزندت، خودتو از روزهای خوش زندگی محروم کردی پس چرا می خواهی من عشقی رو که با تمام وجود به او وابسته ام از یاد ببرم؟  
مادر دستهای سرد و بی پناه رویا را در دست گرفت. رویا هنوز برای او کودکی بیش نبود.  
تو می دونی عشق چیه؟

آره مامان می دونم، با تمام وجود دارم اونو حس می کنم.

رویا تو چند سال پیش هم همین حرف رو زد. از همه چی گذشتی تا به عشقت برسی، دیدی که شکست خوردی، اون موقع گذاشتم خودت تصمیم بگیری چون می خواستم آینده رو خودت انتخاب کنی، اما حالا دیگه نمی دارم.  
مامان این عشق با اون شور و حال بچه گونه زمین تا آسمون فرق داره. عشق دروغین و احمقانه سیاش منو بی تاب می کرد.  
منو از همه متنفر می کرد اون عشق نبود، یه جور بازیچه بود، من بازیچه دست یک انسان پست شده بودم، اما حالا از وقتی که به شروین عشق ورزیدم احساس می کنم زندگی رو دوست دارم، عشق شروین تنفر و کینه ی زنگار بسته سیاش رو از دلم پاک کرد. این عشق منو آروم می کنه مادر، همونیه که منو به سعادت می رسونه.

رویا عشق شروین پایانش تباهیه، تو باید بخاطر کسی که معلوم نیست تا چند وقت دیگه زنده است تا آخر عمر بسوزی.  
مادر خودت بارها گفتی که مرگ و زندگی دست خداست.

درسته دخترم، اما در مورد شروین، عزیزم تو که یه پرستاری، تو که از همه بهتر می دونی شروین رفتنیه، باید اعتراف کنم که تو عمرم مردی مهربون تر و صادق تر از شروین ندیدم. اون نظر من را نسبت به همه مردا عوض کرد. اما رویا من بهت اجازه نمی دم که باهش ازدواج کنی. بهتره همین حالا هم بریم و وسایلت رو جمع کنی و برگردیم خونه. من نباید با اومدن به اینجا موافقت می کردم.

خواهش می کنم مادر.

نه رویا.

در این لحظه آسمان با صدای وحشتناکی غرید و هر دوی آنها سکوت کردند، ابرهای سیاه آسمان خاکستری را تیره تر کرده



بود. گویی آسمان دوباره خیال گریستن داشت. شاید از مشاهده رنج و اندوه مردم به ستوه می آمد و بنای گریستن می گذاشت و قطرات اشک خود را به سینۀ خشک و صبور زمین ارزانی می کرد. رویا نگاهی به آسمان انداخت، او نیز چون آسمان دلگیر بود. او با چشمهای خسته و نیمه باز نگاهی به زمین انداخت که اولین قطره های باران بر آن فرود می آمدند. بریم مادر، فکر می کنم بارون تندی می خواد بیاد.

عابران بی توجه به برگها و میوه های کاج که روی زمین افتاده بودند پا به روی آنها می نهادند و قامت خشک آنها را می شکستند تا زیر رگبارهای باران سر پناهی برای خود پیدا کنند. رویا در حالی که صندلی مادرش را پیش می برد خم شد و آهسته در گوش او گفت:

مادر اگه تو قبول نکنی من هیچ وقت با شروین ازدواج نمی کنم.

سوز سرما، پوست لطیف او را می گزید و او به شدت احساس یاس و خستگی می کرد. در آن حال می خواست لحظه ای دور از این وقایع در گوشه ی دنجی بیاساید. هنگامی که به خانه رسیدند باران تندی در حال باریدن بود. او مادرش را به اتاق برد و هنگامی که می خواست از پله ها بالا برود شروین به استقبال او آمد. او پیراهن سفیدی بر تن داشت و در آن لحظه چقدر در نظر رویا زیبا آمد.

چی شد؟ تونستی راضیش کنی؟

نمی دونم، حالم اصلا خوب نیست.

او از صورت خسته و نا راضی رویا فهمید که اوضاع بر وفق مراد نیست. رویا به اتاق خود رفت و به روی تخت افتاد. در آن حال شروین وارد اتاق شد و روی تخت کنار او نشست. او موهای خیس رویا را از صورتش عقب کشید و گفت:

به همین زودی خسته شدی؟

رویا با صدای خسته و غم آلودی گفت:

آره خسته شدم، احساس می کنم دارم داغون می شم.

شروین دوباره با آن چشمهای آبی با آن دریای امید به او خیره شد و گفت:

ما قول دادیم که تا آخرین لحظه با هم باشیم، تو به همین زودی جا زدی؟ رویای من، هنوز این راه تموم نشده و تو تا آخرش باید با من باشی، تو نباید منو تنها بذاری فرشته ی خسته ی من!

واژهای زیبای شروین او را آرام می کرد و به او امید می بخشید.

قبول نکرد. من تمام سعی ام رو کردم.

مطمئنی تموم سعی ات رو کردی؟

نمی دونم، من قبلا یک دفعه جلو روش وایستادم و بخاطر توجیه عشق خودم منطق اونو زیر پا گذاشتم. اون هیچی بهم نگفت

حتی وقتی که شکست خوردم و پشیمون شدم اما اینبار می ترسه فرصتی برای پشیمون شدن نداشته باشم.

تو چی؟ فکر نمی کنی بعدا پشیمون شی؟

من اگه تو همچین فکراییی بودم برای رسیدن به تو اینقدر اصرار نمی کردم، خیلی خسته ام شروین! خوابم می آید.

بخواب عزیزم. آرام بگیر نازنین! من خودم با مادرت حرف می زنم قول می دم که راضیش کنم.

رویا لبخندی زد.

می دونم، تو رگ خواب همه رو می دونی. انگار با اون چشمت آدمو جادو می کنی.

لحظاتی بعد شروین آنجا را ترک کرده بود. قطرات باران به شیشه ی پنجره می خورد و رویا در سکوت به آواز باران گوش فرا

می داد و آرام آرام تن به آغوش خواب می سپرد که صدای در او را از آغوش خواب بیرون کشید و لحظاتی بعد خانم معتمد

وارد اتاق شد.

شروین در اتاق خانم ارجمند مقابل او نشسته بود، خانم ارجمند در حالی که صفحه ی کتاب را تا می کرد عینک خود را

برداشت و نگاهی به شروین انداخت.

رویا خوابیده؟

بله، خیلی خسته بود.

از وقتی که به دنیا اومده همیشه نگرانش بودم، مثل اینکه دلواپسی های من تمومی نداره.

شروین به چشمهای نگران یک مادر نگاه می کرد و نمی دانست چه عبارتی به کار ببرد تا با او احساس همدردی کرده باشد.

من می فهمم که شما چی می گین، باور کنید که می فهمم.

نه تو هرگز نمی تونی بفهمی که یک مادر چه احساسی داره، تو نمی دونی که مادر بودن چقدر سخته.

می فهمم، به خدا می فهمم که عشق یه مادر به بچه اش چه عشق پاک و مقدسیه. من مادر نبودم. اما می دونم عشق چیه.

انسان خواسته هاشو فدای عشق می کنه و تن به همه خواسته های عشق می ده .

ولی خواسته رویا از روی عقل و منطق نیست.

شروین لبخندی زد و گفت:

عشق به حرف عقل و منطق گوش نمی ده. اون فقط از قلب دستور می گیره.

خانم ارجمند نگاهش را به روی کتابی که در دست داشت انداخت و بعد از لحظاتی سکوت گفت:

چرا همچین تصمیمی گرفتین؟

من اصلا نمی دونستم اینطوری می شه، قبلا بهش فکر نکرده بودم، حالا می بینم برای هر دومون بهتره، باور کنید من نمی

خواستم کار به اینجا بکشه، من رویا رو از خودم دور می کردم اما سرنوشت اونو به من نزدیکتر می کرد.

خانم ارجمند صندلی خود را حرکت داد و به او نزدیک تر شد و سپس دستهای او را گرفت و در حالی که چشمهایش پر از

اشک شده بود به شروین گفت:

رویا تنها کس منه، خواهش می کنم اونو از من نگیر، اگه اتفاقی برای رویا بیفته من می میرم.

شروین دوباره همان حس بد را نسبت به خود پیدا کرد، احساس می کرد که یک غارتگر است که با بی رحمی قصد تصرف

چیزی را دارد. اما نمی دانست چگونه تضاد این را به این زن بینوا ثابت کند؟ او به چشمهای فرسوده و رنج دیده خانم ارجمند

نگاهی انداخت و با خود اندیشید که « لحظه های خوش زندگی چه زود گذر است در حالی که لحظه های تلخ و رنج های

روزگار حتی اگر هم فراموش شوند آثار آنها برای همیشه در صورت انسان باقی خواهد ماند ».

او دستهای خانم ارجمند را بوسید و با دنیایی از محبت به او گفت:

هیچ اتفاقی برای رویا نمی افته قسم می خورم، من این حرفها رو چند بار به شما گفتم و باز هم می گم که به من اعتماد داشته

باشید. من رویا رو با تمام وجودم می پرستم چطور حاضر می شم کوچکترین اتفاقی برای اون بیافته؟ چرا فکر می کنین که

من می خوام اونو ازتون بگیرم؟ رویا برای شماست و برای شما هم باقی خواهد موند. من تنها چیزی که ازتون می خوام اینه

که تو این روزهای آخر عمرم بذارین رویا همدم من باشه، من به رویا نیاز دارم.

شروین می گفت و او می گریست، در این هنگام خانم معتمد وارد اتاق شد او مثل همیشه لبخندی بر لب داشت اما با دیدن

آن صحنه لبخند به روی لبهایش محو شد. با آمدن او، شروین از جا برخاست و نگاه پر معنایی به خانم ارجمند انداخت و

سپس آنجا را ترک کرد.

لحظاتی بعد خانم معتمد سکوت سنگین اتاق را شکست:

نمی دونم چی بگم؟ این تصمیمیه که خودشون گرفتن، اونا با تمام وجود همدیگر رو دوست دارن، رویا خیلی برام عزیزه، از همون لحظه ای که دیدمش علاقه ی عجیبی بهش پیدا کردم. همیشه آرزوم این بود که عروسی مثل اون داشته باشم. اما حالا باید با ازدواجشون مخالفت نکنم، نمی دونم چرا باید من همچین سرنوشتی داشته باشم؟ اون خیلی جوونه، چه آرزوها که براش داشتم.

خانم ارجمند احساس او را به خوبی درک می کرد.

اون طوریش نیست هنوز هم می تونی براش آرزو داشته باشی، مرگ و زندگی دست خداست.

نظر شما چیه؟ می دو نین من همین حالا پیش رویا بودم و باهاش صحبت کردم و سعی کردم تصمیمشو عوض کنم اما اون منو متقاعد کرد. اونا از روی هوسهای جوونی این تصمیم رو نگرفتند، فقط می خوان محرم همدیگه باشن، اونا هیچ رابطه ای با هم نخواهند داشت و تنها به دلیل علاقه ی شدیدشون نسبت به هم تصمیم گرفتن کنار همدیگه باشن .

خانم ارجمند لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد آهی کشید و گفت:

می دونستم اینطوری می شه، هیچ چیز نمی تونه تصمیم رویا رو عوض کنه، باشه اینبارم می دارم خودش تصمیم بگیره، اگه اون اینطوری خوشبخت می شه، من مانع خوشبختی اون نمی شم هر چند که ته دلم راضی به این کار نیستم، کسی چه می دونه، شاید یه حکمتی توی این کار هست که ما ازش خبر نداریم.

خانم معتمد از جا جست و بوسه ای به او زد و در حالی که از شوق می خندید گفت:

پس مبارکه.

در این هنگام نسرین خانم با سینی قهوه وارد اتاق شد، خانم معتمد در حالی که هنوز می خندید رو به او گفت:

نسرین خانم باید خودمونو واسه یه عروسی مفصل آماده کنیم.

نسرین خانم که سعی می کرد اظهار بی اطلاعی بکند با تعجب گفت:

عروسی کی خانم؟

خانم معتمد در حالی که به خانم ارجمند نگاه می کرد گفت:

عروسی رویا و شروین.

نسرین خانم خنده ای سر داد و با خوشحالی گفت:

مبارک که ایشالله.

و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد. شروین در حال نواختن قطعه غمگینی بود او بسیار محزون به نظر می رسید. فقط به خاطر رویا با این عمل موافقت کرده بود و از این تصمیم خود چندان هم راضی نبود. در طول این مدت هرگز تصور نمی کرد رویا روزی همسر او باشد اما در مدت زمان بسیار اندک این اتفاق افتاد چنانچه تمام برنامه ها از قبل ردیف شده باشد و این وضعیت سخت او را آشفته کرده بود. نمی دانست از این پیشامد خوشحال باشد یا غمگین؟ او از آینده هراس داشت.

نسرین خانم نگاهی به شروین انداخت و به سرعت از پله ها بالا رفت. رویا همانطور که گیسوان خود را شانه می کرد به فکر فرو رفته بود. نسرین خانم به محضی که وارد اتاق شد بوسه ای به گونه ی او زد و گفت:

مبارک، عروس هم که شدی.

چی داری می گی نسرین خانم؟

همین الان پایین بودم خانم گفتن که دارن واسه یه عروسی مفصل آماده می شن.

رویا از روی شوق، لبخندی بر لب آورد این خبر یعنی اینکه مادرش با ازدواج آنها موافقت کرده است اما نسرین خانم حرفی زد که لبخند از لبانش محو شد.

مادرت خیلی ناراحت به نظر می رسید راستش حق داره بنده خدا. خب آدم یه عمر بچه بزرگ می کنه تا ثمرشو ببینه، ولی تو، نمی دونم چرا همچین تصمیمی گرفتی؟ تو که می دونی هر کس با اون ازدواج کنه خودش هم گرفتار این مصیبت می شه. یه نگاه به آقا شروین بکن، تموم تنش زخمه، حالش داره روز به روز بدتر می شه، نمی دونم با چه دل و جراتی حاضر شدی زنش بشی.

رویا ابتدا از حرفهای نیش دار او به سختی ناراحت شد اما بعد به خود مسلط شد و جوابی در خور صحبتهای او داد.

نسرین خانم شروین برای من فقط یه مرد نیست، اون عشق منه، فکر نمی کنم تو تا حالا عاشق کسی شده باشی پس این حرفها رو ازت بعید نمی بینم. چون تو نمی دونی طعم این شیرینی چقدر شیرینه؟

نسرین خانم ابروهایش را بالا کشید و در حالی که دهن کجی می کرد گفت:

والا چی بگم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند، امیدوارم با عشقت خوشبخت بشی.

رویا با لبخند شیرینی از او تشکر کرد و او از اتاق خارج شد.

جشن عروسی آنها بسیار با شکوه بود. همه مهمانها در عمارت جمع شده بودند تا در شادی آنها سهیم باشند. خانم ارجمند نیز تعدادی دوستان و آشنایان خود را برای عروسی دخترش دعوت کرده بود. همه در انتظار عروس و داماد بودند. در این میان خانم معتمد و خانم ارجمند علی رغم خوشحالیشان در دل نگران بودند، اما هیچ کدام از این نگرانی حرفی به میان نمی آوردند.

بعد از انتظار نسبتاً طولانی، عروس و داماد وارد شدند. به افتخار آن دو دست زدند، رویا با آن لباس سفید و با شکوه و جواهرات گران قیمت چون شاهزاده ای زیبا به نظر می رسید. او دست شروین را گرفته بود و با افتخار از میان مهمانها می گذشت. شروین نیز زیباتر و محبوب تر از همیشه بود. با وجود آن همه زیبایی. همه می توانستند بیماری را در چهره ی او مشاهده کنند و آرام آرام، پیچ زنها بلند شد، هر کس در مورد بیماری او چیزی می گفت.

خانم معتمد حرفهای زیادی در مورد بیماری شروین شنید، اما به روی خود نیاورد و همچنان خود را خوشحال و پر حرارت نشان می داد. دقایقی بعد همه سرگرم رقص و پایکوبی شدند. آن دو دلداده نیز میان آنها می رقصیدند.

رویا شادمان از این همه شکوه به وجد آمده بود و تمام گذشته و آینده ای را که در انتظارش بود را فراموش کرده و در آن حال فقط به آن روز زیبا می اندیشید که زیباترین روز زندگی او بود. او نمی خواست آن لحظه های زیبا را از دست بدهد. شروین نیز درست حال او را داشت. او در حالی که احساس غرور می کرد دست رویا را گرفته بود و با تحرک فراوان همپای دیگران می رقصید طوری که خانم معتمد نگران سلامتی او شد و نگرانی او هم بجا بود. شروین به شدت سرفه می کرد. رویا با نگرانی او را کنار کشید و روی صندلی نشاند. خانم معتمد با داروها و لیوان آب خود را به او رساند.

مادر چرا مواظب خودت نیستی، مگر قرار نشد نرقصی؟

شروین نفس زنان گفت:

چیزی نیست مادر یه کم احساس سرگیجه می کنم. اگه یه چند دقیقه بشینم حالم بهتر می شه.

رویا در حالی که عرق روی صورت او را پاک می کرد گفت:

تقصیر منه، فراموش کرده بودم که ممکنه حالش بهم بخوره.

شروین لبخندی زد و گفت:

اینقدر بی انصاف نباش، چطور دلت می اومد من اون لحظه های دست نیافتنی رو تجربه نکنم.

برای من هم همینطوره شروین. امروز زیباترین روز زندگی منه.

چشمهای هر دو مملو از عشق بود و با دنیایی امید به آینده می نگریستند. جشن زیبای آنها به پایان رسید و رویا و شروین با هم پیمان زناشویی بستند و در حضور همگان سوگند یاد کردند که تا آخرین لحظه در کنار هم باقی بمانند. آنها به هم قول دادند که حتی مرگ هم نتواند میان آنها جدایی بیفکند. همه در حالی که آرزوی خوشبختی برای آن دو می کردند آنجا را ترک گفتند.

رویا بعد از آنکه به اتاق خود رفت مقابل آینه ایستاد. عروس جوان و زیبایی مقابل او ایستاده بود و به او لبخند می زد ناگهان فکری لبخند از لبانش ربود او با خود گفت:

این بار دومه که لباس عروسی می پوشم. نمی دونم این دفعه چه سرنوشتی در انتظار منه؟

صدای شروین از آنسوی در او را به خود آورد.

بیا تو شروین.

شروین وارد اتاق شد و کنار او روبه روی آینه ایستاد و سپس یا اشتیاق فراوان نگاهی به همسرش انداخت و دستهای او را در دست گرفت.

خب همه چیز تموم شد، این هم همون چیزی که می خواستی، ما با هم ازدواج کردیم .

درسته ما ازدواج کردیم. اما چیزی تموم نشده. زندگی من و تو تازه داره شروع می شه.

زندگی من از لحظه ای شروع شد که تو رو دیدم.

رویا دستهایش را روی شانه های او نهاد و به آرامی گفت:

تو هم همه زندگی من هستی عزیزم.

از صمیم قلب خوشحالم که تو دوستم داری، اما ای کاش هرگز همدیگر را ندیده بودیم.

چهره رویا در هم فرو رفت.

چرا همچین حرفی می زنی؟

خودمو هرگز نمی بخشم.

چرا؟ شاید تو ناراحتی از اینکه با من ازدواج کردی .

ناراحتی؟ حتی نمی توانستم تصورشو بکنم که یه روز باهات ازدواج کنم. یه حال عجیبی دارم. نمی دونم خوشحال باشم یا

ناراحت؟

خوشحال باش شروین، این همه عشق و امید رو تو به من بخشیدی حالا خودت دم از ناامیدی می زنی؟

شروین لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

رویا من با تو خوشبخت ترین مرد زمینم!

رویا از حرف او خندید و گفت:

خب حالا خوشبخت ترین مرد دنیا کمکم می کنی لباسامو در بیارم؟

رویا مقابل او نشسته بود و پوست صورتش چون بلور می درخشید، او به شروین نزدیک شد و آهسته در آغوش او جای

گرفت. شروین با دستهای لرزان او را در آغوش گرفت و همانطور که او را روی سینه می فشرد با صدای بلند شروع به

گریستن کرد او چون کودکی بی قرار می گریست و خیال آرام شدن نداشت، رویا او را نوازش می کرد و مرتب می گفت:

دوستت دارم!

شروین او را بوئید و هنگامی که سیر گریست اشکهای او را پاک کرد و آنگاه آهسته او را بوسید و گفت:

راستی دوست داری ماه عسل کجا بریم؟

رویا به قصد شوخی گفت:

من؟ دوست دارم تو ساحل چشمهای تو حسابی آفتاب بخورم.

شروین خنده ای کرد و گفت:

جدی گفتم، خیلی دوست دارم یه جای خلوت و با صفا باشم، با تو، فقط با تو.

با این حالت مسافرت اصلا برات خوب نیست باشه برای وقتی که بهتر شدی.

من فکر نمی کنم دیگه حالم بهتر بشه، روز به روز دارم بدتر می شم.



رویای نگاهی به صورت نگران او انداخت و با صدای آمیخته به اضطراب و ترس گفت:

شروین تو با حرفهات داری منو می ترسونی.

معذرت میخوام رویا، حق با توه، اصلا الان که نباید از این حرفها بزنیم، حالا بهتره بریم بیرون و با عروس خانم یه چرخی تو شهر بزنیم.

دقایقی بعد هر دو به طبقه پایین سرازیر شدند. خانم ارجمند و خانم معتمد در حال جمع و جور کردن هدایا بودند. خانم معتمد با دیدن آنها لبخندی زد و گفت:

رویای جان چه زود لباسهاتو درآوردی، می گذاشتی اول یه چرخی توی شهر می زدیم.

رویای در حالی که به آنها نزدیکتر می شد گفت:

اینطوری راحت ترم.

خانم ارجمند دستهای او را گرفت و گفت:

دخترم امشب خوشگلترین عروس دنیا بود.

او مادرش را بوسید و آهسته گفت:

مادر به خاطر همه چیز ازت ممنونم، خیلی خوشحالم که کنارم هستی، راستی اگه دلت خواست فردا می ریم و یه سر به خونه می زنیم.

باشه عزیزم، من وقتی خوشحالم که تو خوشحال باشی.

سپس دست رویا را در دست شروین گذاشت و رو به او گفت:

رویای همه چیز منه می سپارمش دست تو، خواهش می کنم مواظبش باش.

مطمئن باشید، تا لحظه ای که زنده هستم.

او نگاهی به چشمهای سرخ شروین کرد و گفت:

الهی که صد سال زنده باشی.

آنها به اتفاق چرخی در شهر زدند و به یمن این پیوند شادی کردند، شب بسیار زیبایی بود.

رویای تصمیم گرفت به همراه مادرش سری به خانه بزند. هنگامی که وارد خانه شد به یاد خاطرات خود افتاد. به یاد روزی که با

آن حال خراب به این خانه پا نهاده بود. با ناامیدی تمام، با نفرتی که درون قلبش زنگار بسته بود. اما اکنون اثری از آن زنگار نبود و تنها عشق بود که در رگهای او جریان داشت. او از وجودش عشق به آرامشی باور نکردنی دست یافته بود و تمام این آرامش را مدیون شروین بود. با صدای مادرش افکار او از هم گسیخت.

رویا کمکم می کنی اینجا رو تمیز کنم.

نگاهی به اطراف انداخت، گرد و خاک همه جا را در بر گرفته بود.

فکر خوبیه؟ چند وقتی هست که اینجا نبودیم حسابی گرد و خاک نشسته.

می دونی رویا فکر می کنم دیگه وقتشه برگردم خونه.

یعنی شما می خواهید برگردین و اینجا تنها بمونین؟

اینجا خونه ی منه، تا ابد که نمی تونم پیش شما بمونم، تو دیگه شوهر کردی و اونجا هم خونه ی شوهرته.

و خونه ی دختر شما، مادر خواهش می کنم دیگه از این حرفها نزن.

او روی زمین نشست و دستهای مادر رو گرفت.

مادر تو نباد منو تنها بداری. بهت قول میدم وقتی حال شروین کمی بهتر شد برمی گردیم و یه چند وقتی اینجا می مونیم.

خانم ارجمند آهی کشید و سپس صندلی اش را به سمت اتاق خود به حرکت درآورد.

رویا شروع به نظافت کرد، او در حین کار به حرفهای مادرش و به گفته های خود می اندیشید. به این که آیا حال شروین

دوباره خوب خواهد شد تا او بتواند به اینجا برگردد؟ هنگامی که به اتاق مادرش رفت او را دید که در حال پاک کردن قاب

عکس پدرش است.

رویا تصویر مبهمی از پدر در ذهنش داشت شاید دلیلش این بود که پدر در زمان حیات خود هرگز محبت خود را نثار او نکرده

بود تا بعد از مرگش برای او دلتنگ شود. از شنیدن نام پدر احساس خوبی به او دست نمی دادبا این حال بعضی اوقات آرزو

می کرد که ای کاش پدر مهربانی داشت تا در مقابل سختی ها او را یاری می کرد. او در طول سالها به ندرت شنیده بود که

مادر حرفی از پدر به میان بیاورد. خانم ارجمند به فکر فرو رفته بود، رویا نزدیکتر شد و دستهایش را روی شانه های او

گذاشت.

مادر تو اصلا بابا رو دوست داشتی؟

خانم ارجمند لبخندی زد و گفت:

چطور شد یه دفعه همچین سوالی کردی؟

آخه تا به حال ندیدم حرفی از پدر بزنی.

نمی دونم. وقتی پا به خونش گذاشتم دیدمش، من فقط می دونستم اون شوهر منه و من باید بهش احترام بذارم و به مرد دیگه ای فکر نکنم. لباسهاشو بشورم، غذاشو سر وقت آماده کنم و بهش جواب پس ندم. اینها رو مادرم بهم یاد داده بود. اما من اینا رو بهت یاد ندادم تا تو هم مثل من نشی، من می خواستم تو زن یه خونه باشی، نه کلفت او خونه.

مامان بابا مرد بدی بود؟

خب اون پدر بچه ام بود. وقتی تو رو اونقدر دوست داشتم نمی تونستم از پدرت متنفر باشم. هر چند که اون خیلی در حق من بدی کرد شاید واسه خاطر سخت گیری ها و اذیتهای اون بود که من اینقدر به تو وابسته شدم، بعد از مرگ مادرم که تنها مونس من بود، تو تنها امید من شدی. وجود تو باعث شد تا من اون روزهای سخت رو تحمل کنم، چه روزهایی که پدرت زنده بود و چه بعد از مرگش .

رویا سرش را به روی پاهای مادر گذاشت، دلش از حرفهای او به درد آمده بود و پیش خود احساس گناه می کرد که او نیز در آزردن مادرش با روزگار سهیم بوده است.

مادر منو ببخش، تو بخاطر من خیلی سختی کشیدی اما من هرگز تو رو نفهمیدم. همیشه دنبال خواسته های خودم بودم. من توجهی به تو نکردم. نکنه تو از دست من ناراضی هستی و بخاطر همین، تو زندگی اینقدر عذاب می کشم.

خانم ارجمند در حالی که به آرامی موهای او را نوازش می کرد گفت:

نه عزیزم، من هیچ وقت از تو نا راضی نبودم. حتی حالا که با شروین ازدواج کردی با وجود اینکه می دونستی اون بیماری لا علاجی داره که ممکنه دامنگیر خودت هم بشه. با این وجود من ناراحت نیستم چون می بینم از زندگی لذت می بری و احساس خوشبختی میکنی، عشق موهبت بزرگیه دخترم، قدر اونو بدون. همیشه آرزو داشتم کاش من هم می تونستم شوهرمو دوست داشته باشم افسوس که هیچ وقت این حس رو تجربه نکردم.

رویا دستهای مادر را بوسید و گفت:

مادر دعا کن تا خدا این خوشبختی رو از من نگیره.

من همیشه دعوات می کنم. اما دعای انسان وقتی مستجاب می شه که خدا بخواد.

یعنی خدا شروین رو از من جدا می کنه؟

خانم ارجمند دستی بر سر او کشید و گفت:

هر چی که خدا امر کنه ما باید اطاعت کنیم. ما بنده ی اونیم، اون ما رو خلق کرده و یه روز هم از این دنیا می بره، خدا هر

کاری که بکنه بی حکمت نیست.

مادر تو هم حرفهای شروینو می زنی.

شروین مرد خوبیه، با همه مهربون و صادق حتی با خدای خودش.

هوا کم کم تاریک می شد و کار آنها نیز به پایان رسیده بود. آنها بعد از مدتها با هم درد دل کرده بودند.

هنگامی که وارد اتاق شد شروین را دید که کنار پنجره نشسته و در اندوهی عمیق فرو رفته است. آهسته او را بوسید.

شروین چشمهایش را گشود و چنانه گلی بشکفت از دیدن رویا خوشحال شد.

بالاخره اومدی، خیلی وقته منتظرتم.

رویا در حالی که پنجره را می بست گفت:

خوب شد زردتر اومدم وگرنه مثل یه مجسمه اینجا یخ می زدی، پنجره رو چرا باز گذاشتی؟

می خواستم یه کم هوا بخورم.

یه کم هوا بخوری یا منجمد بشی؟

شروین لبخند کمرنگی زد و گفت:

حوصله ام حسابی سر رفته بود.

مادر کجاست؟

یه کاری تو شرکت برایش اومده بود گفت زود بر می گردم. الان چند ساعته که رفته.

خب حتما کار داشته.

شروین آهی کشید و گفت:

بله خب، همه باید به کارهاشون برسن، همه زنده هستن و باید زندگی کنند.

منظورت چیه؟ مگه تو زندگی نمی کنی؟

چرا زندگی میکنم، اما زندگی من فرق می کنه، من مثل شمعی می مونم که آب می شه و سوسو می زنه و هر لحظه منتظر خاموش شدنه .

رویا از این حرف ناراحت شد و به روی او فوت کرد و سپس با عصبانیت گفت:

حالا فوتت می کنم تا خاموش بشی و دیگه انتظار نکشی.

شروین خونسرد و بی تفاوت او را نگاه میکرد.

تو چته شروین؟ بی حوصله شدی، نا امید شدی، زندگی با من خیلی برات بی معنیه؟

شروین سرش را تکان داد.

بی معنیه، باز هم از اون حرفها!

شروین دوباره ساکت شد. رویا از سکوت‌های بی حد و اندازه ی او به خشم می آمد. لحظاتی او را نگریست و سپس به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد. دانه های کوچک برف از آسمان فرو می ریخت. این اولین برف زمستانی بود. رویا از دیدن منظره زیبای بیرون، لبخندی بر لب آورد و برای لحظاتی این سوی اتاق را فراموش کرد. شروین کنار او ایستاد. اولین برف امسال، من برف رو خیلی دوست دارم.

منم همینطور، یاد بچگی هام می افتم، وقتی که غصه و دغدغه ای نداشتم. از اومدن برف به اندازه اومدن عید خوشحال می شدم.

شروین به طرف رویا برگشت، یاس و نا امیدی به خوبی در چهره ی او هویدا بود.

معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم.

فراموشش کن.

سپس به طرف شروین برگشت و در حالی که می خندید گفت:

ما هم داریم مثل بقیه ی زن و شوهرها با هم دعوا می کنیم.

شروین خنده کوتاهی کرد و سپس با حالت ملتمسانه ای گفت:

رویا خواهش می کنم دیگه هیچ وقت تنهام نذار، وقتی تو نیستی دنیا برام تاریک میشه.  
 باور نمی کرد نبودنش برای چند ساعت شروین را اینطور پریشان و نا امید کرده باشد.  
 دیگه هیچ وقت تنهات نمی دارم.

سپس دستهایش را به روی شانه های او نهاد و روی نوک پاهایش ایستاد تا قدش به قامت بلند شروین برسد، آن گاه موهای  
 براق او را کنار کشید و بوسه ای به پیشانیش زد، شروین از این کار او لبخندی بر لب آورد و او را در آغوش گرفت و چند بار به  
 دور خود چرخاند، رویا خنده بلندی سر داد و گفت:

حالا از این حرفها گذشته یه کاری پیشنهاد می کنم که حوصله ات سر نره.

شروین با تعجب پرسید:

چیکار کنم؟

با من بیا بریم آشپزخونه و کمک کن تا شام درست کنیم، نسرين خانم نيست و اين وظيفه ي عروس خونه است كه شام رو  
 آماده كنه.

شروین با صدای بلندی خندید و سپس به طبقه ی پایین رفتند.

رویا در حال جمع و جور کردن اتاق خود بود که نسرين خانم وارد اتاق شد. رویا از دیدن او لبخندی بر لب آورد.

نسرين خانم دلم برات تنگ شده بود، اين چند روزه كجا بودی؟

نسرين خانم با لبخند ملیحی که بر لب داشت کنار او نشست، او سنگین تر و باوقارتر از همیشه به نظر می رسید.

راستش سرم شلوغ بود. حالام اومدم خداحافظی کنم.

خداحافظی؟

بله، آخه دارم ازدواج می کنم و فکر نمی کنم دیگه بتونم اینجا بیام.

رویا از شنیدن این خبر کمی جا خورد اما بسیار خوشحال شد.

چه خوب، بهت تبرک می گم و از ته دل خوشحالم که تصمیم گرفتی دوباره ازدواج کنی.

من به حرفهای اون روز تو خیلی فکر کردم، تو راست می گی من نمی دونستم عشق چیه؟ اما حالا تو رو به خاطر اینکه با

شروین ازدواج کردی ملامت نمی کنم. همه باید دریچه قلبشون رو باز کنن و بذارن قلبشون از عشق و محبت پُر شه، کاری

که من هرگز نمی خواستم بکنم، اما بعد از ازدواج شما تصمیم گرفتم به خودم یه فرصت دیگه بدم. من دیگه مجبور نیستم کار کنم و تمام روز می تونم کنار بچه هام بمونم، می دونی من به این نتیجه رسیدم که هیچ زن و مردی تو دنیا نمی تونن تنهایی زندگی کنن.

خیلی خوشحالم و امیدوارم در زندگی خوشبخت باشی، به نظر من که کار خوبی کردی.

او صورتش را به نسرین خانم نزدیک تر کرد و با حالت شیطنت آمیزی گفت:

ببینم حالا دوسش داری؟

نسرین خانم گونه هایش گل انداخت و با حالت شرمگینی گفت:

فکر می کنم دوسش داشته باشم، مرد خوبیه، ظاهر و قیافه اش هم بد نیست، چند وقت پیش زنش فوت کرده، دو تا بچه داره، وضع مالیش هم بد نیست، قرار شده بریم خونه اون زندگی کنیم تا من برای بچه های اون مادر باشم و اون برای بچه های من پدر.

پس دیگه نمی آیی اینجا؟

دیگه نه، اما میام بهتون سر می زنم.

او قبل از آنکه از اتاق خارج شود به رویا گفت:

رویا ازت ممنونم، تو با اینکه سن و سالت از من کمتره، اما خیلی چیزها رو به من یاد دادی.

اصلا اینطور نبوده، تو زن مهربونی هستی، حق داری که خوشبخت باشی.

او رویا را در آغوش فشرد و رویا نیز از ته دل برای او آرزوی موفقیت کرد.

برف همچنان می بارید و صورت سیاه شهر کم کم سفید می شد. رویا در بستر گرم و در آغوش پر حرارت شروین آرام گرفته بود و احساس می کرد هر ذره از وجودش مالمال از عشق اوست. شروین به آرامی او را نوازش می کرد و از این کار احساس لذت و آرامش به او دست می داد اما دستهای گرم و بیمار شروین، حرارتی عجیب به تن رویا می بخشید و رویا هر لحظه که به شروین نزدیکتر می شد بیشتر احساس نیاز می کرد.

شروین هرگز خود را به او آنقدر نزدیک نمی کرد تا تحریکات جنسی این نیاز را در او به وجود بیاورد اما رویا مرتب او را می

بوسید و با تمام وجود به او ابراز علاقه می کرد. او در مقابل خونسردی شروین به خشم آمد و گفت:

شروین مگه ما زن و شوهر نیستیم؟

شروین که منظور او را از این سوال می دانست با حالت بی تفاوتی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

چرا هستیم.

پس چرا باید دورادور به هم ابراز علاقه کنیم؟ چرا نباید مثل دیگران باشیم؟

دور نیست، ما خیلی هم به هم نزدیک هستیم، اونقدر که می تونیم شب رو تا صبح کنار هم باشیم، همین منو راضی می کنه.

رویا نگاه مرموزی به او کرد و گفت:

پس من چی؟ من برات اهمیتی ندارم؟

شروین با یک حرکت ناگهانی، دستهای او را محکم گرفت و با کمی تندی گفت:

رویا چی داری می گی؟ چرا برام اهمیتی نداره؟

پس چرا خودتو از من دور می کنی؟

یعنی تو دلیلشو نمی دونی؟

چرا می دونم، اما فکر می کردم عشقی که تو از اون حرف می زنی این دلیلهای کوچک رو از میان بر می داره.

شروین که اکنون بیشتر از قبل عصبانی شده بود گفت:

دلیل اون کوچیک نیست رویا، دلیل اون همون عشقیه که ازش حرف می زنی.

رویا به گلدوزیهای روی بالش خیره شد و گفت:

من عاشق تو هستم، همه چیز رو قبول کردم و تا پای جون به پای عشقم می ایستم. تو شوهر منی، من حق دارم که همچین

خواسته ای ازت داشته باشم تازه راههایی هم هست که بشه...

شروین به میان حرفهای او پرید و گفت:

خواهش می کنم رویا تمومش کن، کدوم روش؟ مگه شرط من برای ازدواج یادت رفته؟

او لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

رویا من می دونم که به خاطر من همچین خواسته ای رو به زبون میاری، اما خواهش می کنم دیگه تکرار نکن، من نمی خوام



کوچکترین آسیبی از من به تو برسه.

رویا می دانست که شروین به دلیل عشق بی اندازه اش از این کار سر باز می زند و این را هم می دانست که شروین هم چون او یا شاید هم بیشتر از او به این کار تمایل دارد. اما با این وجود، عشق را آلوده ی هوس نمی کرد. شروین با حسرتی عمیق به او خیره شد و ادامه داد:

رویا عشق من به تو فقط به دلیل زیبایی تو و تمایلات جنسی نیست. درسته همه ی اینها هم هست. اما عشق من به تو یه حس غریب و لطیفه، مثل قطعه موسیقی قشنگی که منو آرام می کنه. این حس به من امید میده، مرگ رو از ذهنم دور می کنه. شاید اگه تو نبودی تا حالا تموم کرده بودم.

رویا در مقابل حرفهای او، از خواسته ی خود شرم کرد و سر به زیر افکند و در سکوت به حرفهای دلنشین او گوش فرا داد. می دونی رویا قبل از اینکه تو رو ببینم، قبل از اینکه تو وجود منو تسخیر کنی، هر شب قبل از خواب به مرگ فکر می کردم و ترس تمام وجودمو می گرفت فکر اینکه در آینده ای نزدیک زیر خاک خواهم خوابید و همه جا تاریک خواهد شد عذابم می داد. با وجود اینکه می دونستم مرگ، پایان زندگی نیست باز هم تصویری که از مرگ و قبر در ذهنم بود منو می ترسوند. اما با اومدن تو، من مرگ رو فراموش کردم و دیگه نمی خوام بهش فکر کنم، وقتی تو نیستی همون احساس دوباره سراغم می آد. برای همین بود که ازت خواهش کردم دیگه تنهام نذاری.

رویا او را در آغوش گرفت و در حالی که متحیر و ترسیده به نظر می رسید گفت:

شروین عزیزم دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذارم، حتی بعد از مرگ.

خانم معتمد و خانم ارجمند کنار شومینه سرگرم صحبت بودند، خانم معتمد به عقب برگشت و نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار انداخت. او بسیار نگران بود.

بهشون گفتم نرین، اما مگه گوش به حرف میدن؟

خانم ارجمند فنجان قهوه ی خود را روی میز گذاشت و گفت:

اینقدر نگران نباشید. انشاءالله که طوری نمی شه.

او بر عکس خانم معتمد خونسرد به نظر می رسید. دقایقی بعد خانم معتمد بلند شد و به سمت پنجره رفت.

هوا داره تاریک می شه. یعنی کجا موندن؟ گفته بودن بعد از ظهر بر می گردیم، نه تماسی، نه چیزی.

خانم ارجمند صندلی خود را حرکت داد و به طرف او برگشت.

بر می گردن، این موقع از روز خیابونا شلوغه حتما تو راهن.

خانم معتمد عصبی و کلافه شروع به قدم زدن کرد.

نباید می داشتیم با اون حالش بره اسکی، آدم مریض که کوه نمی ره.

بعد روی کاناپه افتاد و به فکر فرو رفت. خانم ارجمند گفت:

آروم باش، اینقدر خودخوری نکن، بالاخره پیداشون میشه.

خانم معتمد نگاهی به او کرد و سپس به نقطه ی نا معلومی خیره شد و با حالت گنگی گفت:

از همون بچگی عاشق برف بود، مرتب کوه می رفتیم و اون با تمام نیروش اسکی می کرد و لذت می برد. من همیشه نگران

بودم که مبادا مریض بشه. حالا هم که برای خودش مردی شده باز هم باید نگران باشم.

لحظه ای ساکت ماند و دوباره گفت:

حتما باز دوباره حالش به هم خورده.

شروین با اصرار فراوان به همراه رویا به اسکی رفته بود و تاخیر آنها موجب نگرانی خانم معتمد شده بود.

دقایقی بعد تلفن به صدا درآمد خانم معتمد شتاب زده گوشی را برداشت.

بله، بله، بفرمایید.

خانم ارجمند مقابل او، منتظر شنیدن خبری از آنسوی گوشی بود از حرفهای خانم معتمد متوجه شد که رویا پشت خط است.

پس شما کجا هستین؟ چه اتفاقی افتاده؟

به نظر می رسید که از شنیدن خبری کاملاً دگرگون شد، او سست و بی حال به روی صندلی افتاد و به آرامی گفت:

الان خودمو می رسونم، آدرس بیمارستانو بگو.

او با دستهای لرزان نشانی بیمارستان را یادداشت کرد و سپس گوشی تلفن را گذاشت و لحظاتی چشمهایش را فرو بست.

خانم ارجمند با نگرانی پرسید:

چی شده؟

خانم معتمد از جا برخاست و در حالی که سرگردان به این سو و آن سو می رفت تا آماده ی بیرون رفتن شود گفت:  
شروین دوباره حالش به هم خورده.

او هنگامی که از در خارج شد به عقب برگشت و نگاهی به خانم ارجمند افکند و به آرامی گفت:  
باهاتون تماس می گیریم.

خانم ارجمند، مبهوت به در بسته خیره ماند.

شروین بی رمق به روی تخت بیمارستان افتاده بود و پزشکان دور او تجمع کرده بودند. همه تلاش می کردند تا حال وخیم او را به حالت عادی باز گردانند. رویا در راهروی بیمارستان قدم می زد و به شدت بیقراری می کرد، او با دیدن خانم معتمد خود را در آغوش او انداخت و شروع به گریستن کرد.

همش تقصیر منه، من باید مواظبش می بودم.

خانم معتمد همچنان که او را نوازش می کرد گفت:

نه عزیزم، تقصیر هیچ کس نیست.

در آن حال پزشک جوانی به سمت آنها آمد، خانم معتمد با نگرانی به او نزدیک شد .

آقای دکتر حال پسرم چگونه؟

شما مادرش هستین؟

بله!

شما می دونین ناراحتی پسرتون چیه؟

بله آقای دکتر، پسرم تحت درمان بود.

سپس با درماندگی گفت:

اگه لازمه زنگ بزنم دکتر خودش بیاد.

نه، نه نیازی نیست.

پزشک سکوت کرد و خانم معتمد با اضطراب فراوان منتظر شنیدن ادامه ی صحبت‌های او بود.

اگه چیزی هست خواهش می کنم بگین، حال پسرم خوب می شه؟

متاسفم، خود شما اطلاع دارین که بیماری پسر تون چی هست. متاسفانه باید بگم اون به مرحله ی حاد این بیماری رسیده جایی که دیگه کاری از دست کسی بر نمی آد. متاسفانه هنوز برای ایدز دارو یا واکسنی درست نشده که بشه انسان رو از مرگ نجات داد. ما تنها می تونیم با مراقبت از ایشون چند روز یا شاید هم چند وقت مرگشو عقب بندازیم.

خانم معتمد مات و مبهوت به پزشک نگاه می کرد، دیگه ادامه ی صحبتهای او را نمی شنید.

خانم شما حالتون خوبه؟

خانم معتمد همانطور ایستاده بود و نگاه می کرد، او در آن لحظه قدرت حرکت نداشت و چون جسدی بی روح ایستاده بود. رویا شانه های او را گرفت و کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.

می رم براتون یه لیوان آب بیارم.

خانم معتمد نگاهی به چشمهای خیس رویا انداخت، شاید از اینکه اینقدر رویا آرام به نظر می رسید تعجب کرده بود.

رویا پشت در اتاق اورژانس ایستاده بود و با چشمانی خسته و اندوهگین به شروین نگاه می کرد که بیهوش روی تخت افتاده بود و با کمک دستگاہهایی که به سر و تن او وصل شده بود با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. او به خوبی می دانست که شروین دیگه شانسی برای زنده ماندن ندارد و شاید هم این آخرین دقایق عمر او باشد .

امروز روز خوبی برای هر دوی آنها بود. آن دو دل سیر خندیده و نهایت لذت را از این روز برفی زیبا برده بودند. آنها در آن ارتفاعات که به آسمان نزدیکتر بودند دوباره سوگند خورده بودند که لحظه ای همدیگر را فراموش نکنند. رویا آن لحظه را به یاد آورد که هنگام برگشتن به خانه، شروین در آغوش او از حال رفته بود. چشمهایش را بست و دستهایش را در بغل فشرد به یاد لحظه ای که شروین را روی سینه فشرده بود. او به آرامی گفت:

شروین تو قشنگ ترین روز زندگی رو به من هدیه کردی.

آهی کشید و از ته قلب از خدا خواست تا بار دیگر چشمهای شروین باز شود و او یک بار دیگر آن چشمهای آبی زیبا را ببیند. ناگهان به یاد خانم معتمد افتاد، ساعاتی می شد که از او بی خبر بود.

خانم معتمد همچنان بی تحرک روی صندلی نشسته بود، رویا لحظه ای ایستاد و از دور به او نگاه کرد، دلش برای او می سوخت. او حس مادر بودن را تجربه نکرده بود. نمی توانست بفهمد عشق یک مادر چگونه عشقی است؟ بی شک عمیق تر از

عشق رویا به شروین بود.

خانم معتمد سخت دگرگون شده بود در حالی که او کاملاً آرام بود گویی که از قبل خود را برای چنین لحظه هایی آماده کرده باشد، از حالت خود در تعجب بود. هرگز نتوانسته بود به مرگ شروین بیاندیشد و اکنون که او در آستانه ی مرگ بود خبری از جنونی که رویا انتظار آن را می کشید نبود. او پهلوی خانم معتمد نشست و دست او را در دست گرفت، دستهای گرم او، رویا را به یاد دستهای همیشه گرم و تب دار شروین انداخت. خانم معتمد چنانچه از خواب پریده باشد چشمهایش را گشود و رویا را نگاه کرد .

آه! تویی رویا؟

رویا دستهای او را به آرامی فشرد.

نصفه های شبه، نمی خواهین برگردین خونه؟

خانم معتمد با درماندگی پاسخ داد:

خونه؟ خونه برای چی؟ همه ی هستی من اونجا روی اون تخت افتاده، چطورمی تونم برم خونه؟ من تو خونه چیزی ندارم.

شما خسته این، تازه اگر هم اینجا باشین نمی تونین برین پیشش .

زنده بودن من چه معنایی داره وقتی که شروین نباشه.

اون دوباره حالش خوب می شه، من مطمئنم که دوباره می بینیمش اما حالا باید برگردین خونه.

نه من اینجا می مونم، تو برو خونه مادرت تنهاست، بهش گفته بودم باهش تماس می گیرم، الان حسابی نگران شده.

رویا دستهای او را رها کرد و با حالت عجیبی گفت :

من؟ نه من نمی تونم برم.

پس چطور از من می خواهی من برم؟

رویا چیزی نگفت به نظرش گفته ی او درست آمد. به هر حال او مادر شروین بود و او تا به حال فکر نکرده بود که کسی

شروین را بیشتر از او دوست داشته باشد. به یاد مادرش افتاد از اینکه او را فراموش کرده بود خود را ملامت کرد.

صدای تلفن سکوت سنگین خانه را در هم شکست. خانم ارجمند روی صندلی خود خوابش برده بود. از خواب پرید و گوشی

را برداشت.

سلام مامان.

رویا تو کجایی عزیزم؟

بیمارستانم، مادر معذرت می خوام که زودتر زنگ نزدم.

حال شروین چطوره؟

خیلی بد.

خودت چی؟

بدتر از اون.

امیدت به خدا باشه، من برای هر دو تاتون دعا می کنم.

ممنونم مادر، صبح می بینمت، اگه امشب صبح بشه.

برف می بارید اما بعد از آنکه روی زمین فرود می آمد آب می شد. دقایقی در محوطه ی باز بیمارستان ایستاد و صورتش را به

سوی باد گرفت. صورت آسمان در انبوه ابرهای سفید پنهان شده بود، گویی شب خیال صبح شدن نداشت.

با صدای خانم معتمد چشمهایش را گشود او بسیار سریع و با هیجان زیادی گفت:

بلند شو رویا شروین خوب شده.

و بعد به سرعت از کنار او دور شد، رویا که هنوز حرفهای او را درست متوجه نشده بود به دنبال او رفت. شروین دوباره با آن

چشمهایی که مملو از عشق بود به رویا نگاه می کرد. در حالی که خانم معتمد اشک می ریخت و او را نوازش می کرد رویا

همانطور ایستاده بود و به او نگاه می کرد. خدا را سپاس می گفت به خاطر لطف و مهربانیش که شروین را بار دیگر به او

بخشیده بود. شروین به سختی دستش را بالا برد و دست او را گرفت و با صدای ضعیفی گفت:

رویا، تموم شبو در رویای تو بودم.

چشمهای رویا لبریز از اشک بود.

شروین تو همیشه در وجود منی، مرگ نمی تونه تو رو از من بگیره.

در این هنگام پزشکان برای بررسی حال شروین به آنجا هجوم آوردند. خانم معتمد از مشاهده ی آن همه پزشک با

روپوشهای سپید رنگ که به دور شروین تجمع کرده بودند به وحشت افتاده بود. پزشک معالج شروین از او خواست تا بیرون

از اتاق با او صحبت کند.

شاید این خواست خدا بوده که دوباره حال پسر تون بهبود پیدا کنه. شاید هم به نیرویی تو درونش هست که با مرگ مقابله می کنه، به هر حال اگه بخواهین می تونین بپرینش خونه، اینطوری راحت تره، من واقعا متاسفم.

خانم معتمد احساس می کرد خون در رگش از حرکت ایستاده و نفس در سینه اش حبس شده است او بی اختیار فریاد کشید:

همین؟ متاسفم؟! فقط همینو بلدین بگین؟ تاسف شما به چه درد من می خوره؟ پسر من داره از دست میره. اونوقت شما وایستادین و مثل آدمای متشخص به من می گین کاری از دستتون بر نمی آد؟

آروم باشین خانم، خودتونو کنترل کنید. باور کنید ما هم خوشحال نمی شیم که همچین حرفی رو به بیماران خودمون بزنیم. خانم معتمد تعادل فکری خود را از دست داده بود و پرخاش می کرد. رویا دستهای او را گرفت و سعی کرد او را آرام کند. آروم باش مادر، اگه شروین شما رو با این حال بیینه حالش بدتر میشه.

خانم معتمد نگاهی به رویا انداخت و آهسته گفت:

بالاخره جوابش کردن.

و سپس با صدای بلندی شروع به گریستن کرد. رویا هرگز او را در آن حال ندیده بود و هیچ وقت فکر نکرده بود که ممکن است خانم معتمد هم عصبانی شود و حالت عصبی از خود نشان دهد. همیشه او را زنی آرام و باوقار می دید که در هر حالتی به وضع و ظاهر خود می رسید و همیشه آرام و منطقی صحبت می کند. اما اکنون با فرا رسیدن مرگ فرزندش، حرکات و آداب یک خانم با شخصیت را کنار گذاشته بود و به شدت بیقراری می کرد. در مقابل رویا کاملا آرام بود، او احساس می کرد که این آرامش را خداوند در روح او دمیده است تا راحت تر بتواند با این مصیبت کنار بیاید.

او یکی از قرصهای خانم معتمد را از داخل کیفش بیرون آورد و به او داد هنگامی که با لیوان آب برگشت او قرص را خورده بود. به زحمت جرعه ای آب نوشید و در حالی که صدایش می لرزید گفت:

دیگه آخرشه، دیگه داره تموم میشه، دیگه بچه ام راحت میشه.

رویا نمی دانست در آن لحظه چه چیزی می تواند او را تسکین بخشد. از کنار او برخاست و به سراغ شروین رفت با اکسیژنی که به او وصل شده بود به سختی نفس می کشید. صدای رویا را شنید و چشمهایش را گشود و با لبخند کمزنگی که بر لبهای پژمرده اش نقش بسته بود با کلمات بریده بریده گفت:

اومدی رویا؟

رویا نمی توانست در مقابل لبخند کوچکی بر لب بیاورد.

من کنارتم عزیزم!

رویا خیلی حرفها دارم که قبل از مرگ بهت بگم ولی فکر نمی کنم فرصت زیادی داشته باشم.

رویا صورتش را به صورت او نزدیک کرد و گفت:

فرصت هست شروین، هنوز فرصت هست.

دیروز روز قشنگی بود، حتی قشنگتر از روز ازدواجمون.

برای من هم همینطور بود، ولی ای کاش قبول نمی کردم که توی اون هوای سرد، با اون حال تو بریم کوه.

ولی من برای دیروز خیلی خوشحالم، غلت زدن روی برفها، اسکی کردن با تو، برای من یه رویا بود. آره! ولی به قیمت افتادنت روی تخت بیمارستان.

به هر حال این اتفاق دیر یا زود می افتاد.

او بعد از نگاهی عمیق به چشمهای رویا گفت:

هیچ وقت نتوانستم بفهمم چه نیرویی توی چشمهای تو هست که منو اینطور مجذوب می کنه؟ چشمهای تو برام همیشه تازگی داره، هر دفعه که نگاه می کنم احساس می کنم که برای بار اوله چشمتو می بینم و هر بار برای لحظه ای قلبم فرو می ریزه، درست مثل اینکه هر بار اتفاقی افتاده باشد.

او حتی در آن لحظات که به سختی نفس می کشید باز هم از عشق می گفت. گویی اشتیاقی که در درون او بود لحظه به لحظه بیشتر می شد.

رویا باز هم بوسه ای به دست او زد .

بخواب عزیزم، تو باید استراحت کنی.

نه رویا نمی خوام بخوابم، من تا ابد وقت برای خوابیدن دارم. اما حالا می خوام با تو باشم، می خوام برگردم خونه.

تو حالت خوب نیست باید چند روزی اینجا باشی.

نه رویا، می خوام وقتی می میرم رو تخت خودمون باشم.



بغض گلویش را می فشرد. نمی دانست چه جوابی برای حرفهای جانسوز شروین بدهد. لحظاتی بعد شروین چشمهایش را بسته بود. هنگامی که پزشک وارد اتاق شد رویا به طرف او برگشت او همان پزشک جوانی بود که ساعتی پیش خانم معتمد سرش فریاد کشیده بود.

بخشید آقای دکتر می خواستم چند دقیقه ای باهاتون حرف بزنم.

خواهش می کنم خانم، بفرمایید.

می دونین من همسر ایشون هستم و باید یه چیزهایی رو بدونم، مدت زیادی از ازدواج ما نمی گذره، من خودم یه پرستارم. در واقع پرستار ایشون هستم و متقابلا حرفهای شما رو می فهمم.

که اینطور، شما با ایشون ازدواج کردین با وجود اینکه می دونستین ممکنه با این کار، خودتون هم گرفتار این بیماری بشین. رویا سر به زیر افکند و چیزی نگفت.

بخشید من قصد کنجاوی نداشتم، اما شما اگه بخواین می تونین همینجا آزمایشاتی رو بدین تا از وضع خودتون مطلع بشین.

رویا چند بار سرش را تکان داد و گفت:

نه، نه، نیازی نیست. من ایدز ندارم، اگر هم داشته باشم اهمیتی نداره، من فقط می خواستم بدونم...

او حرف خود را قطع کرد و به صورت پزشک نگاهی افکند و آهسته گفت:

می خواستم بدونم چند وقت دیگه زنده می مونه؟

پزشک بعد از مکث کوتاهی گفت:

من نمی دونم چی بگم.

خواهش می کنم بعد از همه این حرفها، من می خوام بدونم، این یه حقیقته، پس باید باهش کنار اومد .

می دونین خانم، سیستم دفاعی بدن به کلی از بین رفته، ما هم کار زیادی نمی تونیم براش بکنیم. البته نمی شه درست حدس زد. اما فکر نمی کنم بیشتر از چند روز دیگه... من واقعا متاسفم. همدردی ما رو با خودتون بپذیرین.

رویا لحظه ای به کف اتاق خیره شد و لحظه هایی را که با شروین سپری کرده بود در ذهنش مرور کرد و بعد تصویری را که از

مرگ شروین در ذهن داشت مجسم کرد و سوالهای متعددی از ذهن او گذشت، اینکه بعد از مرگ شروین او چه خواهد کرد؟

با صدای پزشک به خود آمد:

خانم شما حالتون خوبه؟

آه بله، می تونیم ببریمش خونه؟

اگه بتونین ازش مراقبت کنین بله.

رویا در خانه کنار تخت شروین نشسته بود و به رخسار زیبا و بیمار او نگاه می کرد. روزی را به یاد آورد که برای بار اول شروین را دیده بود. آن روز با وجود آن همه زیبایی هیچ احساسی به او پیدا نکرده بود. اما اکنون که او با جسم نحیف و تب دار خود در بستر مرگ افتاده بود رویا تشنه نگاههایش شده بود. شروین چشمهای بی فروغش را به روی او گشود و با آن لبخند همیشگی که گویی بر لبهای او حک شده بود گفت:

رویا تو خسته ای، چرا نمی ری استراحت کنی؟

مگه میشه از بودن در کنار تو خسته شد؟

رویا میشه برام پیانو بزنی، دلم برای شنیدن صدای پیانو تنگ شده.

رویا بدون تامل از جا برخاست و به سمت پیانو رفت و شروع به نواختن کرد. شروین از شنیدن صدای موسیقی احساس آرامش کرد و لحظاتی بعد به خواب فرو رفت. رویا آهسته از اتاق خارج شد. خانم ارجمند روی صندلی خود خوابیده بود. رویا به کنار او رفت و دستی بر سر او کشید. این روزها که حال شروین خوب نبود مادرش را کمتر از قبل می دید چون بیشتر اوقات خود را کنار شروین می گذراند. روی زمین نشست و سرش را روی پاهای او گذاشت. بوی مادر او را آرام می کرد.

دخترم!

مادر بیدارت کردم؟

چرا یه کم نمی خوابی؟ چشمات گود افتاده، رنگ و روت پریده.

رویا آهی کشید و گفت:

آره مامان خیلی خسته ام، ولی خستگی من از بی خوابی نیست، روح من خسته است، خسته و بیمار.

نا امید نباش دخترم، دعا کن، دعا کردن آدمو آروم میکنه.

من دیگه میل به انجام هیچ کاری ندارم.

ولی اون زنده است، هنوز داره نفس می کشه.

بله مادر، هنوز نفس می کشه.

در آن حال خانم معتمد به آنها نزدیک شد. او چون ارواح پریشان می ماند که در جستجوی چیزی می گشت و بیقرار بود.

خانم ارجمند رو به او کرد و گفت:

عافیت باشه.

او کلمه ای بر لب آورد. اما صدایش آنقدر ضعیف و مبهم بود که رویا صدای او را نشنید. او مقابل آنها روی کاناپه نشست. آب

از موهایش می چکید و بسیار آشفته بود. رویا هیچ وقت او را بدون آرایش ندیده بود. اکنون باور نمی کرد او همون خانم

معتمد همیشگی باشد که لباسهای مرتب به تن می کرد و موهایش همیشه فرم داده شده بود.

مادر! چرا موهاتونو خشک نکردی؟ یه وقت سرما نخورین؟

خانم معتمد با حالت مبهوتی به او خیره شد و گفت:

شروین خواب بود. نکنه حالش بد شده؟

رویا کنار او نشست و دست او را گرفت و آهسته گفت:

وقتی خوابه یعنی حالش خوبه و درد نداره.

در این هنگام صدای زنگ همه را به سکوت وا داشت. رویا برخاست و به سمت آیفون رفت. هنگامی که آیفون را برداشت

تصویر پزشک شروین در صفحه کوچک آیفون دیده می شد. در طول این چند روز آنها به دیدن او عادت کرده بودند. بعد از

آنکه در را برای او گشود به طرف آنها برگشت و گفت:

دکتره، شما برین بالا سر و وضعتون رو مرتب کنید، من کنارشون هستم.

خانم معتمد بدون آنکه جوابی داده باشد برخاست و آهسته از پله ها بالا رفت. او هنوز به بالای پله ها نرسیده بود که پزشک

وارد حال شد. رویا به سمت او رفت.

سلام، آقای دکتر.

سلام جانم.

او در حالی که پالتوی خود را از تن در می آورد گفت:

حال بیمار ما چطوره؟

تعریفی نداره، مثل دیروز، هیچ تغییری نکرده.

و سپس پالتوی او را گرفت و به طبقه ی بالا راهنمایی کرد. هنگامی که می خواست از پله ها بالا برود نگاهی به مادرش کرد که

روی صندلی چرخدار نشسته بود و قدرت بالا آمدن از پله ها را نداشت. این چند روز را او به تنهایی در طبقه ی پایین به سر

برده بود. رویا دلش به حال او می سوخت، به زور لبخندی بر لب آورد و به سرعت به دنبال پزشک از پله ها بالا رفت .

رویا پیراهن شروین را درآورد تا پزشک بتواند به راحتی او را معاینه کند. آن ویروس وحشتناک چون جانوری موذی، پوست

لطیف و سفید او را گزیده بود. تاولهای عفونی همه جای تنش را در بر گرفته بود. شروین با کمک رویا روی تخت آرام گرفت و

سپس رو به پزشک گفت:

کی تموم میشه؟

پزشک نگاهی به شروین کرد و چون منظور او را فهمید لبخندی تصنعی بر لب نشان داد و گفت:

چی تموم میشه عزیزم؟

شروین با حالت بسیار جدی گفت:

من شوخی نکردم.

من هم شوخی نکردم. شما فعلا حالتون بهتر از روزهای دیگه است و در ضمن این رو هم بدونین مرگ و زندگی دست

خداست.

شروین در ادامه ی صحبتهای او بلافاصله گفت:

و شما هم می دونین که یه بیمار کی می میره.

او در حالی که که وسایل خود را جمع می کرد گفت:

من نمی تونم چیزی بهتون بگم.

شروین بسیار مصمم گفت:

من طاقتشو دارم، بگین، می دونم که همین روزها می میرم. من از خیلی وقت پیش خودمو آماده کردم.

پزشک نگاه عمیقی به او انداخت و بعد عینک خود را بالاتر کشید و گفت:

من هم چیز زیادی نمی دونم.

و بعد اتاق را ترک کرد. رویا نیز به دنبال او از اتاق خارج شد. خانم معتمد در راهرو به پزشک برخورد، او با دیدن خانم معتمد

ایستاد و گفت:

روز بخیر خانم معتمد.

روز بخیر آقای دکتر.

بعد به او نزدیکتر شد و بسیار مضطرب و نگران گفت:

حالش چگونه؟

قبل از اینکه او پاسخی بدهد رویا گفت:

مادر حالش خوبه.

خانم معتمد با صدای بلندتری گفت:

نه می خوام بدونم.

پزشک سرش را به زیر انداخت و با ناراحتی گفت:

من نمی دونم چی به شما بگم، راستش من می تونم هر روز پیام و ببینمش ولی...

بعد مکثی کرد و نگاهی به چشمهای کنجکاو و هراسان خانم معتمد انداخت و ادامه داد:

ولی اومدن من فایده ای نداره، بذارین راحت باشه، تاسف قلبی منو بپذیرین.

با شنیدن «تاسف» کلمه پایان در ذهن خانم معتمد تداعی شد. لحظه ای، بی تحرک ایستاد و ناگهان فریادی کشید و به اتاق

شروین رفت و خود را روی تخت او انداخت و دستهایش را گرفت و با صدای بلندی گفت:

تو نمی میری شروین، تو نمی تونی منو تنها بذاری.

و سپس خود را در آغوش او انداخت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد او ضجه می زد و شروین را روی سینه می فشرد.

پزشک با دیدن آن صحنه برگشت و به سرعت از پله ها پایین رفت و بی توجه به خانم ارجمند از در خارج شد تا هر چه زودتر

خانه ای را که یاس و مرگ در آن فریاد می کشید ترک کند. خانم معتمد همچنان می گریست. شروین از حرکت ناگهانی مادر

متعجب و هراسان شده بود صورت او را در دست گرفت و گفت:

آروم باش مادر، من هنوز کنارتم.

رویا ایستاده بود. آنها را تماشا می کرد. بدون آنکه بتواند کاری بکند، حرفی بزند، کمکی بکند، یا حتی گریه کند. صدای خانم

ارجمند بهانه ای شد که او از آن لحظه ها فرار کند. خانم ارجمند در انتهای پله ها نگران و ناراحت نشسته بود.

چی شده رویا؟

با صدای لرزانی گفت:

چیزی نیست مادر.

اشکهای خانم ارجمند سرازیر شد. اما رویا نمی خواست اشک بریزد یا شاید هم نمی توانست. صدایی در درونش منعکس

میشد که او هرگز از شروین جدا نخواهد شد و این امید چون جرقه ای در دل او شعله ور گشته و او را آرام می ساخت.

حال شروین روز به روز بدتر می شد و رویا نگران و پریشان بر بالین او پرستاری می کرد. موهای بلندش به روی صورت

شروین ریخته بود. رویا آرام او را نوازش می کرد تا اینکه شروین در آغوشش به خواب آرامی فرو رفت. به آرامی او را سر

جای خود قرار داد و در آن تاریکی نیمه روشن اتاق لحظه ای به او خیره ماد. شاید این آخرین شبی بود که شروین در کنار او

می خوابید.

نیمه های شب با صدای ناله ای هراسان از خواب پرید. هنوز مردد بود که در خواب است یا بیداری؟ حواس خود را جمع کرد و

دقیق تر نگریست. شروین را دید که سر به سینه ی او گذاشته و چون کودکی که نیمه شب از خواب برخاسته و ترسیده باشد

می گرید.

شروین با حالت جنون آمیزی به صورت او خیره شده بود.

رویا من نمی خوام بمیرم.

رویا که شدیداً یکه خورده بود گفت:

آه شروین، کی گفته تو می خوای بمیری؟ تو حالت خوبه.

نه رویا من حال خوب نیست، دارم دستهای مرگ رو احساس می کنم که پوست تنمو لمس می کنه.

لحظه ای از ترس، نفس در سینه ی رویا حبس شد. ناخودآگاه شروین را در برگرفت و هراسان و آشفته به چشمهای او خیره

شد.

تمومش کن شروین، تو زنده ای، این چشمها هنوز بازه. من دارم رنگ آبی چشمهاتو میبینم.

لحظاتی سکوت وحشت زا همه جا را در بر گرفت. صدای ضعیف شروین که ملتسانه به رویا نگاه می کرد سکوت را در هم

شکست .

رویا تو به من قول دادی که بعد از مرگ هرگز منو فراموش نکنی، می خواهم یکبار دیگه بهم قول بدی.

رویا به شدت ترسیده بود و می لرزید.

قول میدم شروین، من هرگز تو رو فراموش نخواهم کرد. حالا آروم بگیر و بیا سر جات استراحت کن.

شروین نفس عمیقی کشید و سرش را به روی سینه ی او گذاشت و گویی که از استشمام بوی او مست شده بود چشمهایش

را بست و خوابید. رویا همانطور بی حرکت مانده بود با خود گفت: که « مبادا شروین مرده باشد» سرش را پایین آورد و

گوشهایش را تیز کرد. وقتی صدای نفسهای ضعیف او را شنید، نفس عمیقی کشید و او را در آغوش فشرد. نمی توانست تصور

کند که بعد از مرگ شروین چه خواهد کرد؟

فکری که از مدتی پیش در ذهنش چنگ افکنده بود دوباره به سراغش آمد. خودکشی! آری مرگ تنها پلی بود که او را به

عشق می رساند. او یکبار این حس را تجربه کرده بود. اما این بار نفرت نبود که او را وادار به خود کشی می کرد این عشق بود

که او را به سوی مرگ می کشاند.

شروین از او چه می خواست؟ دلیل شروین برای خواسته اش چه بود؟ هزاران سوال بی پاسخ از ذهن او می گذشت و این

افکار وحشی لحظه ای او را رها نمی کرد.

روشنایی روز پرده ی تیره شب را می درید و شب با همه ی رمز و رازش آرام آرام محو می شد. او چون جسدی بی جان به

پنجره اتاق چشم دوخته بود ساعاتی دیگر خورشید همه جا را روشن می کرد و روز دیگری آغاز میشد. اما او از طلوع

خورشید بیم داشت. چگونه می توانست دقایق را نگاه دارد و خورشید را در پس شب پنهان سازد تا عشق را همچنان در

آغوش داشته باشد؟

وقتی به طبقه ی پایین رفت خانم ارجمند افسرده و نگران کنار پنجره نشسته بود، رویا دستهایش را به روی شانه های او

گذاشت. هنگامی که خانم ارجمند متوجه ی حضور او شد دستهایش را گرفت و به سوی خود کشید.

مامان این چند روزه خیلی دلم برات تنگ می شه، منو ببخش که نمی تونم پیشت باشم.

مهم نیست، شروین بیشتر از من به تو نیاز داره.

بعد دستهای رویا را فشرد و ادامه داد:

صبور باش دخترم.

او می ترسید که فرزند بی قرارش دست به کارهای خطرناکی بزند. نمی دانست با آن پاهای نا توان چگونه مواظب او باشد.

رویا می خوام شروینو ببینم.

اما مادر؟

خیلی دلم می خواد ببینمش، خواستم بهت بگم یه جوری کمکم کنی منو ببری اتاقش.

باشه مامان، می رم بالا، اگه شروین بیدار شده باشه برمی گردم می برمت پیشش.

خانم معتمد چنان در خود فرو رفته بود که متوجه ورود رویا به اتاق نشد. او کنار تخت شروین نشسته بود و افسرده و

اندوهگین او را نگاه می کرد و دست لاغر و بیمار او را به آرامی نوازش می نمود. دیگر خبری از آن پوست لطیف و زیبا نبود.

هنگامی که رویا کنار او نشست بدون آنکه به سمت او برگردد گفت:

همیشه عاشق برف بود، اونوقتها که برف می اومد کلی ذوق می کرد. بعد مجبورم می کرد ببرمش بیرون و دو تایی برف بازی

کنیم.

او نگاهی به بیرون انداخت. دانه های کوچک برف در هوا معلق بود. از دیدن برف احساس خوبی به او دست داد. لبخند تلخی

بر لب آورد اما صورتش بی حس و حال بود. رویا دستش را پیش برد و روی دست او گذاشت .

شما همیشه به من می گفتین که امیدوار باشم، من از شما یاد گرفتم که در مقابل مشکلات بایستم و باهاشون مبارزه کنم.

شروین چشمهایش را گشود و با دیدن آنها برخاست و در جای خود نشست. او لبخند زیبایی بر لب داشت و چنان سر حال

بود که به نظر می رسید هرگز بیمار نبوده است. خانم معتمد به سوی او خزید.

دراز بکش عزیزم، استراحت کن.

حالم خوبه مادر، می خوام بشینم.

رویا به او نزدیک شد و گفت:



دوست داری چیزی بخوری شروین؟

شروین نفس عمیقی کشید و گفت:

آره، دوست دارم یه نوشیدنی بخورم یا شاید هم یه تیکه کیک.

رویا و خانم معتمد نگاهی به هم انداختند و سپس خانم معتمد گفت:

البته پسر.

رویا برخاست و گفت:

همین حالا می ری بیارم.

شروین حرکتی کرد و گفت:

نه نمی خواد اینجا بیاری، دلم می خواد برم پایین و پیش هم بشینیم، دلم برای مادر تنگ شده.

همین حالا که پایین بودم بهم گفت که دوست داره بیاد بالا و تو رو ببینه.

خب پس کمکم کنید برم پایین، خسته شدم از بس اینجا خوابیدم .

رویا پلیور او را به روی شانه هایش انداخت و آنها از سر تعجب نگاهی به هم کردند، سپس به همراه شروین از اتاق خارج

شدند. هنگامی که به کنار پله ها رسیدند شروین لحظه ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد و در حالی که لبخندی بر لب داشت با

کمک آنها از پله ها پایین آمد. خانم ارجمند از دیدن شروین تعجب کرده بود او مرتب زیر لب زمزمه می کرد:

الهی شکر.

شروین روی صندلی کنار پنجره نشست. وقتی در جای خود آرام گرفت به بیرون از پنجره نگاه کرد و با اشتیاق فراوانی گفت:

آه، دوباره داره برف میاد، واقعا که زمستون امسال زیباتر از همیشه است.

او مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی به نظر می رسید و اثری از تب و ترس در صورتش نبود. رویا با خود اندیشید که حتما

خدا به آنها لطف کرده و دعاهایشان را مستجاب نموده است. از این فکر لحظه ای خیالش آسوده شد، او معجزه را احساس می

کرد.

خانم ارجمند که هنوز از بهبودی شروین متعجب بود گفت:

شکر خدا مثل اینکه حالت خوب شده پسر.

شروین به سمت او برگشت و گفت:

آره مادر جون حال خوبه، احساس می کنم سبک شده ام و می تونم مثل پرنده ها پرواز کنم.

آنها نگاهی به هم کردند و سپس رویا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با چند فنجان چای و چند تکه کیک برگشت. شروین تکه کیک خود را خورد و چای را نیز نوشید. آنها ساعتی را کنار هم به صحبت و خنده گذراندند. همه از بهبودی شروین شادمان بودن. برف همچنان می بارید و هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. احساس کسالت در صورت شروین پدیدار شد خانم معتمد از او خواست تا به اتاق خود برگردد و استراحت کند. شروین قبل از رفتن به طبقه ی بالا مقابل صندلی خانم ارجمند نشست و نگاهی عمیق به او انداخت.

مادر! خیلی دوستتون دارم. شما زیباترین لذت زندگی رو به من بخشیدید.

تو پسر پاک و معصومی هستی، همه ی ما تو رو دوست داریم. مطمئنم خدا هم تو رو دوست داره.

شروین بوسه ای به دست خانم ارجمند زد و او نیز پیشانیش را بوسید. او برخاست و لحظه ای به اطراف نگریست و آنگاه نگاه غم آلودی به خانم ارجمند انداخت و با کمک خانم معتمد به سمت پله ها رفت. با فرا رسیدن شب، شادی نیز از چهره ی شروین رخت بر بسته بود. رویا در حالی که موهای روی صورت او را عقب میزد گفت:

حالت چطوره؟

سرم داره گیج میره.

یه سرم بهت وصل می کنم.

نه رویا نمی خوام، دیگه از دست او قرصها و آمپولها خسته شدم.

آخه حالت زیاد خوب نیست.

دیگه مهم نسیت رویا.

خانم معتمد کنار او نشست و او را روی بازوی خود گرفت و شروین سرش را روی سینه ی مادر نهاد. رویا از اتاق خارج شد تا مادر و فرزند دقایقی با هم تنها باشند.

اونوقتها که آمریکا بودم شبهایی که خوابم نمی برد دلم هوای شما رو میکرد. همیشه دلم می خواست شما کنارم بودین تا سرمو بذارم رو سینه تون و شما مثل اونوقتهایی که بچه بودم برام قصه بگین.

خانم معتمد همچنان که او را نوازش می کرد گفت:

اگه دوست داری الان هم برات قصه می گم، هیچ فرقی نکرده تو حالا هم مثل اونوقتها بچه منی.

و سپس انگشتش را روی بینی او گذاشت و تکان داد. هر دو از این کار خندیدند. زمانی که شروین خردسال بود مادرش

همیشه با او این کار را می کرد. او آهی کشید و گفت:

مادر احساس می کنم دلم برای پدر تنگ شده.

ولی تو که اونو ندیدی.

درسته ولی همیشه احساس می کنم پدر اینجاست. پیش شما، تو اتاق شما، مامان برام از پدر بگو اون چطور بود؟

چطور شده امشب از بابات می پرسی؟

نمی دونم.

خب تو درست شکل باباتی مثل سیبی که از وسط نصف شده باشه. بابات هم مثل تو مهربون بود. اون خیلی شاد و سر زنده

بود. طی مدت کوتاهی که با هم زندگی کردیم اون به من عشق و امید رو یاد داد. من و اون عاشق همدیگه بودیم مثل یک

روح توی دو جسم. ما خیلی خوشبخت بودیم، تو نقطه ی عطف خوشبختی ما بودی، ولی این خوشبختی خیلی کوتاه بود. با به

دنیا اومدن تو، پدرت را از دست دادم بعد از گذشت چندین سال هنوز هم نتونستم به نبودنش عادت کنم .

شروین آهی کشید و گفت:

کاش هیچ وقت من به دنیا نمی اومدم اونوقت پدر، زنده بود. من خوشبختی شما رو ازتون گرفتم .

این حرف رو نزن از کجا معلوم که اگه تو نبودی پدرت زنده می موند. همه اینها بازی سرنوشته و ما چاره ای جز تسلیم شدن

نداریم. از حقیقت نمی شه فرار کرد هر چقدر هم که سخت باشه.

می دونم مادر، ولی تن دادن به این حقیقت برام سخته، من حق ندارم انتخاب کنم، مرگ از قبل برای من انتخاب شده و من

باید اونو قبول کنم.

خانم معتمد او را بوسید و گفت:

از مرگ حرف نزن، تو حالت خوبه، ببین امروز چقدر نسبت به روزهای دیگه حالت بهتر شده بود.

بله مامان حالم خوبه، خیلی خوبم. شما خسته این، برین بخوابین.

مادر و فرزند سخت همدیگر را در آغوش فشردند. سپس خانم معتمد او را در سر جای خود نهاد. آنها همدیگر را بوسیدند و

لحظاتی به هم نگاه کردند اشک در چشمهای خانم معتمد می درخشید. شروین به آرامی گفت:

دوستت دارم مادر!

من هم دوستت دارم عزیزم! هزار بار بیشتر از تو.

هنگامی که خانم معتمد چراغ اتاق را خاموش می کرد شروین گفت:

مادر میشه رویا را صدا کنین؟

البته عزیزم.

سپس از اتاق خارج شد. رویا لباس خواب تیره رنگی پوشید و بعد از اینکه آرایش ملایمی کرد از اتاق خارج شد. خانم معتمد

با دیدن او ایستاد و نگاهی دقیق به او کرد. سپس در حالی که لبخند می زد به او نزدیک شد و دستی به صورت زیبای او

کشید و گفت:

شروین منتظرته.

همین حالا می خواستم برم پیشش.

مادرت خوابیده؟

بله، نیم ساعت پیش بردم تو اتاقش.

آه. زن بچاره، ما که بالا سرگرم شروین هستیم. اون پایین تنهاست.

مهم نیست مادرم زن صبوریه همه چیز رو درک می کنه.

بله.

شما هم برین بخوابین، من پیش شروین هستم.

می دونم، من هر کاری بکنم، نمی تونم به اندازه ی تو به شروین برسیم. تو خیلی خوبی رویا. برای همینه که شروین تو رو می

پرسته.

نه، اصلا اینطور نیست.

چرا همینطور، شاید اگه تو نبودی شروین خیلی وقت پیش مرده بود. ولی با بودن تو حالش داره بهتر می شه.

خوشحالم که شما رو خوشحال می بینم.

شروین امشب یه جور دیگه باهام حرف می زد تا جالا اینطوری حرف زده بود.

اون حالش خوبه.

هنگامی که خواست وارد اتاق شود خانم معتمد او را صدا زد. او کنار در اتاق خود ایستاده بود.

اگه یه وقت حالش بهم خورد، زود صدام کن.

رویا لبخندی زد و سرش را تکان داد. هنگامی که به اتاق رفت شروین منتظرش نشسته بود. رویا مقابل او نشست و او چند

دقیقه ای در سکوت به رویا نگاه کرد و بعد با حسرت فراوانی گفت:

رویا تو خیلی زیبایی!

سپس در حالی که انبوه گیسوان او را نوازش می کرد سر به شانهِ او گذاشت.

زیبا و ناز، زیبایی تو وصف نا پذیره.

طوری حرف می زنی که انگار دفعه ی اوله که داری منو می بینی.

تو همیشه برام تارگی داری، هنوز هم نمی تونم باور کنم که تو همسر منی.

باور کن، من برای توام.

شروین لحظه ای به عقب برگشت و به چشمهای رویا نگاه کرد. شاید می خواست صورت او را هنگام گفتن این جمله ببیند.

نا خودآگاه او را در آغوش کشید و با تمام توان روی سینه فشرد.

آره رویا، تو برای من هستی و من سهم مرگ.

نه شروین ما هر دو برای هم هستیم، ما به هم قول دادیم که مرگ نتونه ما رو از هم جدا کنه.

ولی مرگ اونقدر بی رحمه که این کارو می کنه.

رویا به صورت شروین خیره شد و گفت:

نه ما باهاش می جنگیم یا هر دو تامون تسلیم اون می شیم.

نه رویا. مرگ برای منه. تو باید زنده بمونی. تو در آغاز جوانی هستی، تو باید زندگی کنی. تنها چیزی که ازت می خوام اینه که همیشه تو قلبت یه جایی برای من داشته باشی تا روح من آروم بگیره، روح من همیشه در کنار تو خواهد بود. شروین من هرگز بدون تو زندگی نخواهم کرد. حالا آروم باش ما کنار هم هستیم.

احساس می کنم به انتهای خط رسیده ام. دیشب خیلی ترسیده بودم اما امشب حالم خیلی خوبه، یه آرامش عجیب دارم که هیچ وقت تو عمرم به من دست نداده بود.

آه شروین من! شروین عزیز! شروین دوست داشتنی من! با همه ی وجود تو رو می پرستم. تو پاک ترین و مهربون ترین مرد روی زمینی.

و سپس نگاه مرموزی به او کرد و نجوا کنان گفت:

من همسر تو هستم و حاضرم هر کاری که تو رو آروم می کنه انجام بدم.

شروین منظور رویا را از این حرف می دانست.

روای مهربون من! ما در مورد این موضوع قبلا با هم صحبت کردیم. تو آگه می خوای من آروم بخوابم برام پیانو بزن.

رویا لحظاتی به او خیره ماند و سپس بدون آنکه حرفی زده باشد برخاست و به سمت پیانو رفت و بعد از چند لحظه سکوت، شروع به نواختن کرد. او قطعه ی زیبایی را که شروین دوست داشت نواخت.

خانم معتمد به روی تخت خود دراز کشیده بود و در عالم خواب و بیداری بود که با شنیدن صدای پیانو چشمهایش را گشود. او ابتدا تعجب کرد اما بعد پیش خود فکر کرد که آمدن صدای موسیقی به معنی این است که حال شروین از شبهای قبل بهتر است. او چشمهایش را بست و با صدای ضعیف پیانو به خواب فرو رفت .

هنگامی که صدای موسیقی قطع شد رویا لحظه ای همانجا نشست و قطره اشکی از چشمانش فرو نشاند. وقتی نزد شروین برگشت چشمهای باز شروین منتظر او بود. او دستهایش را گشود و رویا را در آغوش گرفت و بسیار آهسته او را بوسید. بعد از لختی سکوت، شروین که به سقف اتاق خیره شده بود گفت:

رویا! اون دنیا چطور دنیایی می تونه باشه؟

شاید زیباتر از این دنیایی که توش زندگی می کنیم. شاید اونجا هیچ غم و غصه ای وجود نداشته باشد.

شروین به طرف او برگشت و در حالی که لبخند تلخی می زد گفت:

آره شاید قشنگ تر از این دنیا باشه. شاید اونجا همه ی کسانی که عاشق هم هستند، همیشه کنار هم می موندن، مرگ یه حس غریبه، حسی که انسان فقط یک بار اونو تجربه می کنه. شاید یک نوع آرامش ابدی باشه. شاید مثل برف لطیف و سرد باشه.

شروین تو با حرفهات داری منو می ترسونی.

رنگ او پریده بود. شروین احساس کرد که او خیلی ترسیده است.

لازم نیست بترسی رویا، من فقط اون احساسی رو که دارم گفتم.

رویا به او چشم دوخته بود و چیزی نمی گفت، شروین خود را به سمت پنجره کشید و پرده را کنار زد. برف در حال باریدن بود. با مشاهده ی منظره بیرون، آرامش او دو چندان شد. رویا به او نزدیک تر شد و در حالی که همراه او به بیرون نگاه می کرد گفت:

هنوز هم داره برف می آد، تو راست می گی، زمستون امسال زیباتر از سالهای قبل است!

آره واقعاً زیباست!

او خسته بود و چشمهایش بسته می شد. در آغوش رویا آرام گرفت.

خوابم می آد رویا.

بخواب عزیزم.

چشمهای آبی شروین بسته می شد و او قبل از آنکه آخرین بار چشمهایش را ببندد با لحن عجیبی گفت:

دوستت دارم رویا!

او صدها بار این جمله را از شروین شنیده بود. اما این بار احساس کرد که شروین این واژه را طور بخصوصی بیان کرد. بوسه

ای بر پیشانی او زد و گفت:

من هم دوستت دارم، برای همیشه!

چشمهای شروین بسته شد و در آغوش رویا به خواب شیرینی فرو رفت. دقایقی بعد رویا نیز چشمهایش را بست و به خواب

رفا.

زندگی با غم و شادی هایش می گذرد، عشق با لذت و بیتابی هایش از پشت پلکهای خسته ی زندگی بیدار می شود و

سرانجام مرگ از راه می رسد. شادیهها به پایان خواهد رسید، اندوه و دردها از یاده خواهد رفت اما عشق هرگز فراموش نخواهد شد. ای فرشتگانی که جام عشق را نوشیده اید و مست و آرام به آسمان پر کشیده اید به زمینیان بگویید که عشق هرگز نمیمیرد و مرگ پایان عشق نیست. قلبهایی که با عشق تپیده اند همیشه جاودان خواهند ماند .

هنگامی که رویا چشمهایش را گشود فضای اتاق تاریک و گرفته بود. از لای پرده نگاهی به بیرون انداخت برف هنوز می بارید، در آنحال متوجه شروین شد او هنوز در آغوشش بود. موهای بلند او را

از روی صورتش کنار کشید و با دیدن چهره او تا سرحد مرگ ترسید. شروین چشمهایش را بسته بود و رخسارش به سپیدی برف می مانست و تنش سرد سرد. زنجیر طلائی که رویا به او هدیه کرده بود در گردنش می درخشید. مرگ برای همیشه عشقش را با خود برده بود و تنها جسم نحیف و رنگ پریده ی او در آغوش رویا باقی مانده بود.

چه صبح وحشتناکی! هرگز فکر نمی کرد که روزی صبحدم از خواب نرم و لطیفی بیدار شده و با چنین منظره ای رو به رو شود. رویاهای او با پایان شب به کابوس وحشتناکی تبدیل شده بود. آن لبخند زیبا هنوز بر لبهای پژمرده و کبود شروین نمایان بود. او در آغوش عشق، آرام و بدون درد تن به مرگ سپرده بود. این صحنه وحشتناکترین تراژدی زندگی رویا بود. او توان حرکت نداشت. چنانچه تمام جسمش منجمد شده باشد.

صدایی از گلویش خارج نمی شد. لحظاتی ناباورانه به او نگریست و سپس صورتش را به او نزدیک کرد و به آرامی لب بر لبهای شروین نهاد و او را بوسید. احساس کرد همان لحظه خواهد مرد اما چنین نشد و او هنوز زنده بود. او را روی سینه ی خود فشرد و با تمام توان فریاد کشید و او را صدا زد. خانم معتمد هراسان از خواب پرید و خود را به آنجا رساند و صحنه ای که هزار بار در ذهنش تجسم کرده بود مشاهده کرد. صحنه ای که از به یاد آوردن آن لرزه بر اندامش می افتاد و اکنون آن صحنه به حقیقت پیوسته بود.

مرگ فرزندش را برده بود بی آنکه بتواند در لحظه های آخر در کنار او باشد. او شروین را از آغوش رویا بیرون کشید و در حالی که فریاد می زد و او را صدا می کرد به صورت او سیلی زد تا شاید فرزندش از خواب بیدار شود. اما شروین برای ابد به خواب رفته بود و شیون او بی ثمر بود. او شروین را در آغوش گرفته بود و می گریست و رویا مات و مبهوت به آنها چشم دوخته بود.

شروین در سکوت و اندوه دفن شد. تنها پزشک او و چند تن از دوستان نزدیک خانم معتمد در تدفین او حضور داشتند.



هنگامی که او را در خاک نهادند همه جای گورستان سپید بود. رویا برای بار آخر صورت شروین را باز کرد و نگاهی به او انداخت. دانه های برف به روی صورت شروین فرود می آمد و آن چشمهای زیبا برای همیشه بسته شده بود. آن تن و آن موهای زیبا و آن همه عشق پس از لحظاتی در زیر خاک مدفون شد.

هنگامی که از خاک سپاری شروین برگشتند، خانه در گردابی از غم فرو رفته بود. رویا چون رو حی سرگردان به سمت پله ها رفت. خانم ارجمند او را صدا زد. او در جواب تنها نگاهی غم آلود به مادر انداخت و از پله ها بالا رفت. وجود شروین را در هر گوشه خانه احساس میکرد. هنگامی که پشت در اتاق شروین رسید لحظه ای را به یاد آورد که برای بار اول با اضطراب پا در این اتاق نهاده بود. لحظه ای مردد ماند. سپس دستش را روی دستگیره در گذاشت و در را باز کرد. وقتی وارد اتاق شد بوی شروین شامه اش را نوازش کرد. همه چیز سر جای خود بود و چیزی تغییر نکرده بود.

شروین از دنیا رفته بود اما بر خلاف تصور رویا هیچ کجای دنیا زیر و رو نشده بود و زندگی همچنان ادامه داشت. چند ساعت پیش، شروین روی همین تخت آرمیده بود و هم اکنون تخت سالم سر جای خود قرار داشت. شروین رفته بود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. مگر می شود بدون او در این خانه، نه در این دنیا زندگی کرد؟ این سوالی بود که از ذهن پریشان او می گذشت.

در را به روی خود بست و چند ساعتی همانجا روی تخت نشست. او پلیور شروین را در آغوش گرفته و به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود.

دوستان خانم معتمد که برای همدردی با او به آنجا آمده بودند کم کم خانه را ترک کردند آنها با افسوس به حال او اشکی ریختند، آهی کشیدند و تسلیت گفتند و رفتند تا اینگونه خود را در غم او شریک کرده باشند. خانم ارجمند تنها یار او بود که در تمام این دقایق با او همراه بود. همپای او اشک می ریخت و از ته دل با او همدردی می کرد. باین حال او به شدت نگران رویا بود و خانم معتمد از نگرانی او خبر داشت. او می دانست که تحمل رویا اندک است.

رویا معلق در زمین و هوا در خیال شروین غوطه ور بود. صدای قدمهای سستی در راهرو به گوش می رسید. او چشمهایش را به در دوخت. احساس می کرد که شروین پشت در است و هر لحظه وارد اتاق خواهد شد. هیجان و اضطراب در درونش چنگ انداخت. در این هنگام دستگیره در چرخید و در باز شد و خانم معتمد با موهای آشفته و چشمهای قرمز در چهار چوب در ظاهر شد. رویا چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

خانم معتمد پهلوی او نشست او آرامتر از روزهای قبل بود. به نظر می رسید بیقراریهای او قبل از مرگ شروین بیشتر از اکنون بود. پلیور شروین را از دست رویا گرفت و آن را بوسید و روی سینه اش فشرد و اشکهایش فرو چکید. دقایقی همان طور گریست و رویا فقط به او نگاه می کرد. خانم معتمد همانطور که به پلیور چشم دوخته بود گفت:

وقتی ژرف رو از دست دادم درست حال تو رو داشتم. گیج و منگ بودم، احساس بی وزنی می کردم، نه می تونستم اشک بریزم و نه می تونستم به چیزی فکر کنم. از شروین بیزار بودم احساس می کردم او باعث مرگ ژرف شده. اما وقتی ژرف رو تو خواب دیدم آرامش عجیبی به من دست داد. به خواسته او شروینو بغل کردم و چشمهای قشنگ اون منو به زندگی امیدوار کرد.

او آهی کشید و به طرف رویا برگشت.

رویا، مرگ بخشی از زندگی ماست ما خواه یا ناخواه باید اونو قبول کنیم. هر چند هم که خیلی تلخ باشد.

او دستهایش را گشود تا رویا را در آغوش بگیرد. رویا بعد از لحظه ی مکث در آغوش او جای گرفت. خانم معتمد همانطور که او را نوازش می کرد و اشک می ریخت گفت:

رویا تو بوی شروینو می دی، گریه کن رویا، گریه کن، گریه آدمو آروم می کنه.

اما رویا هیچ حرکتی نکرد، خانم معتمد او را روی تخت خواباند و در حالی که بوسه ای به صورت او می زد گفت:

تو باید قوی باشی، من و مادرت به تو نیاز داریم، حال آروم بگیر و بخواب.

او چراغ را خاموش کرد و از در خارج شد. رویا به سقف اتاق چشم دوخته بود. صدای قدمهای خانم معتمد که به طبقه ی پایین می رفت به گوش می رسید. خانم ارجمند با دیدن او، اشکهایش را پاک کرد و به سرعت خود را به او رساند.

حالش چگونه؟

نگران نباش، خوبه، الانم خوابیده شما هم برین بخوابین.

خوابم نمی آد، همینجا پیش شما می شینم.

خانم معتمد آهی کشید و گفت:

من خیلی خسته ام، می خوام برم تو اتاقم.

امیدوارم بتونین راحت بخوابین.

بعد به سمت اتاق خود رفت، شب از راه رسیده بود. برف دیگر نمی بارید. گویی فقط برای بردن شروین آمده بود. همه آنها به شروین می اندیشیدند و شروین آنسوتر در آن گورستان سرد زیر تلی از خاک آرمیده بود.

رویا در جستجوی او بود نمی دانست او اکنون کجاست و در چه دنیایی به سر می برد؟ تا نیمه های شب صدای ضعیف ناله خانم معتمد به گوش می رسید و رویا با آهنگ صدای او و اندوهی که چشمهایش را سنگین می کرد به خواب رفت.

او تمام شب را با رویای شروین به سر برد. شروین تا سپیده در کنار او بود و او به وضوح بودن او را احساس می کرد. هنگامی که چشمهایش را گشود اتاق سوت و کور بود. تنها نور ضعیفی که از لای پرده ی ضخیم اتاق می تابید روشنایی اندکی در اتاق بوجود آورده بود و خبر از آن می داد که خورشید طلوع کرده است. از جا برخاست و لحظه ای به اطراف نگریست.

ناگهان مرگ شروین را به یاد آورد و در یک لحظه چیزی در درونش فرو ریخت. جسمش سرد شد و احساس کرد که هم اکنون قلبش از حرکت خواهد ایستاد. روزی دیگر آغاز گشته بود. با خود اندیشید که چگونه شب را بدون شروین سر کرده است؟ به ناگاه با خود گفت:

اما نه، شروین پیش من بود، من دستهاشو لمس می کردم، اون همین جا توی اتاق بود.

او از حسرت عشق می سوخت و چون جسمی نبود که آن را در آغوش بگیرد تا از تب جانکاهش کم شود حیران و آشفته به دنبال روح سرگردان شروین می گشت. بی گمان او دچار خیالات شده بود. به پیانو خیره شد و آن افکار موذی دوباره در ذهنش جان گرفت. مرگ! آری تنها مرگ بود که او را به عشق می رساند.

تصمیم خود را گرفت. بدون شروین او نمی توانست طلوع آفتاب را ببیند. حالتی مرموز پیدا کرده بود و طرح این خیال شوم را در ذهنش می ریخت. در یک لحظه چشمهایش سیاهی رفت و پرده تاری مقابل آنها افتاد. ناگهان احساس کرد که شروین را می بیند که روی صندلی پیانو نشسته است. این تصویر هر لحظه تازتر می شد. از جا پرید و چشمهایش را مالید. او وحشت زده شده بود. چشمهایش هنوز سیاهی می رفت.

هنگامی که خواست از تخت پایین بیاید به روی زمین افتاد. برخاست و خودش را به پنجره رساند و تمام توان خودش را جمع کرد و با یک حرکت پرده را کنار کشید، نور به درون اتاق تابید. چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد. اما همه جا همچنان تاریک بود. کسان کسان به طرف پیانو رفت. تصویر واضحتر می شد. او شروین را می دید که لباس سپیدی به تن کرده و با آن صورتی که اثری از بیماری در آن نبود به او لبخند می زد.

خود را با شتاب به سمت پیانو کشید و با صدای بلند شروین را فرا خواند. اکنون به وضوح می دید که شروین از جا برخاست. لحظه ای در آستانه ی در ایستاد و به او نگاه کرد و آنگاه در چهارچوب در ناپدید شد. با دستپاچگی و زحمت فراوان خود را به در رساند و آن را گشود. هوای خنک راهرو او را کمی سر حال آورد. به سمت پله ها رفت و چشمهایش را گشاد کرد و همه جا را با دقت نگاه کرد. اثری از شروین نبود. تصمیم گرفت از پله ها پایین برود اما توان قدم برداشتن را نداشت و قبل از اینکه به زمین بیفتد خانم معتمد او را گرفت.

خانم ارجمند و خانم معتمد، نگران و مضطرب چون اشباح رنگ پریده و با لباسهای سیاه بر بالین او نشسته بودند. هنگامی که رویا چشمهایش را گشود لحظات قبل از بیهوش شدنش را به یاد آورد. ناگهان از جا جست و وحشت زده گفت:

شروین اومده بود، اون خود شروین بود سالم و سر حای، اونجا، کنار پیانو، داشت به من لبخند می زد.

خانم معتمد او را در آغوش گرفت.

آروم باش عزیزم، مرگ شروین برای همه ما سخته، من هم مثل تو دچار شوک شدم، ولی باید تحمل داشت.

رویا نا آرام بود و مرتب زمزمه می کرد:

اون شروین بود. شروین برگشته بود پیش من.

خانم ارجمند دست های او را گرفت و گفت:

رویا اگر تو انقدر بی قرار باشی روح شروین هم آروم نمی گیره.

رویا ساکت شد و نگاهی به صورت اندوهگین مادر انداخت و به فکر فرو رفت. روح شروین! یعنی اون روح شروین بود؟!

خانم ارجمند که تلاش می کرد او را آرام سازد گفت :

منظور اون این بود که تو از تنهایی بیرون بیایی، مطمئنم اونم از اینکه تو داری خودتو داغون می کنی ناراحته، باید تحمل داشته باشی دخترم، گذر زمان همه چیز رو درست می کنه.

رویا فریاد کشید:

نه، گذر زمان نمی تونه عشق شروین رو تو ذهن من کمرنگ بکنه،هیچ چیز نمی تونه احساس منو تغییر بده.

خانم ارجمند از اینکه فرزندش لب به سخن گشوده بود، احساس رضایت کرده و همواره سعی می کرد رویا را از آن حال وحشتناک بیرون بیاورد.

هیچ کس نمی تونه به تو بگه احساساتو تغییر بده، ولی عشق به معنی جنون نیست. تو به من گفتی که این عشق تو رو به سعادت می رسونه ولی من فکر نمی کنم سعادت یه انسان در خود کشی اون باشه. تو به من قول دادی که هیچ آسیبی از این ماجرا به تو وارد نشه، ولی زیر قولت زدی، تو داری ذره ذره نابود می شی و من را هم با خودت نابود می کنی، این بود پاسخ زحمتهای من؟

رویا به صورت مادر خیره شد. او در حالی نبود که بتواند جوابی به سوال او بدهد. آنقدر خسته و افسرده بود که حتی نمی توانست برای حرفهای مادر احساس شرم کند. در این هنگام خانم معتمد که برای دقایقی پیش از اتاق خارج شده بود با یک سینی وارد اتاق شد و در حالی که سعی می کرد لبخندی بر لب بیاورد پهلوی رویا نشست.

حالا باید یه چیزی بخوری، حسابی ضعف کردی.

رویا می خواست فریاد بزند و به آنها بگوید که میل به خوردن غذا ندارد، میل به سخن گفتن ندارد، میل به نفس کشیدن ندارد، اما با این حال متانت خود را حفظ کرد و نتوانست در مقابل محبتهای آنها، رفتار ناشایستی از خود بروز دهد.

خانم معتمد دور از چشم او داروی خواب آور در نوشیدنی او ریخته بود و رویا با نوشیدن آن، چشمهایش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت. مرگ شروین ضربه ی مهلکی به خانم معتمد وارد کرده بود اما او با آن حال خود، سخت نگران رویا بود. از مشاهده ی حال و روز رویا عذاب وجدان می کشید. او می ترسید رویا از روی احساس دست به کار خطرناکی زند و او خود را مسبب این کار می دانست. اشک از چشمهایش سرازیر شد. خانم ارجمند صندلی خود را حرکت داد و به کنار او رفت.

مینا خانم آروم باشین، می دونم که خیلی سخته، ولی باید تحمل کنید، شما زن صبوری هستید، حتماً مشیت الهی اینطور بوده، ما چاره ای جز قبول اون نداریم.

من بیشتر از مرگ شروینم به حال رویا می سوزم، اگه بلایی سر اون بیاد، هرگز خودمو نمی بخشم، این من بودم که از رویا خواستم پرستاری شروینو به عهده بگیره .

نه، این شغل رویا بود، اون برای درآمدش این کارو قبول کرد.

درسته ولی می تونست یه جای دیگه هم کار کنه و این مسائل براش پیش نیاد.

اینها همش کار سرنوشته، انسان که نمی تونه از سرنوشت فرار کنه.

اما من هم تو اینکار سهیم بودم، من از رویا خواستم به شروین محبت کنه، چون فقط اون بود که شروینو آروم می کرد. اون

فقط رویا رو می خواست. من هم از رویا خواهش کردم اونو تنها نذاره، من نا خواسته رویا رو شریک غصه های خودمون کردم. وقتی اون بود شروین می خندید و اثری از مرگ در اون نبود. من بزرگترین اشتباه عمرمو کردم. کاسه چشمهای او از اشک پر و خالی می شد. سر خود را به روی پاهای خانم ازجمند نهاد و گفت: تو رو خدا منو ببخشین، اگه حال رویا خوب نشه خودمو نمی بخشم، من ظلم بزرگی در حق شما کردم. خانم ارجمند ساکت بود، یک عمر در حق او ظلم شده بود و او همیشه ساکت مانده و گذشت کرده بود این بار نیز با مهربانی دست بر سر او کشید.

خدا ببخشه عزیزیم، من کی هستم که کسی رو ببخشم، رویا خودش تصمیم گرفت، من با اون صحبت کرده بودم. اون خودش این راه رو انتخاب کرد. خب، حتماً باید اینطوری می شده، شما نباید احساس گناه کنید. خانم معتمد سرش را بالا گرفت و نگاهی به او انداخت. خانم ارجمند در حالی که لبخندی می زد اشکهای او را پاک کرد و آن دو چون دو خواهری دلسوز نشستند و از غصه های بیشمار خود گفتند.

رویا چشمهایش را گشود و خود را در اتاق مادر یافت. خانم معتمد و مادرش کنار او خوابیده بودند. او آرام بود و احساس بی وزنی می کرد. نمی دانست که چه ساعت از روز است، آهسته از تخت پایین آمد و از اتاق بیرون رفت. مثل همیشه همه جا ساکت و غم گرفته بود. ابتدا خواست به باغ برود و کمی هوای تازه تنفس کند، اما دوباره نگاهش به بالای پله ها دوخته شد. پلیور شروین کف اتاق افتاده بود آن را برداشت و بوئید اما هیچ احساسی به او دست نداد. پنجره را گشود هوای سرد بیرون به صورتش خورد و او احساس آرامش کرد. آه چه غروب دلگیری بود. خورشید در انتهای آسمان نشسته بود و گویی تیری بر قلبش فرود آمده و از خون او آسمان نقاشی شده بود. زیر لب آهسته گفت:

شروین تو کجایی؟

احساس می کرد که ندایی در درونش به سوال او پاسخ خواهد داد، اما او هیچ نشنید، برگشت و چرخي در اتاق زد. دستی بر سر تلسکوپ شروین کشید. قاب عکس شروین را از روی میز برداشت و با حسرت نگاهی به آن انداخت. باور نمی کرد که آن همه زیبایی اکنون از بین رفته باشد. قاب عکس را بالای پیانو قرار داد و روی صندلی نشست و سپس به آرامی انگشتهایش را پیش برد و شروع به نواختن کرد. او در حین نواختن به قاب عکس نگاه می کرد و احساس می کرد که شروین همانجا در آن نزدیکی ایستاده و به او نگاه می کند.

خانم ارجمند و خانم معتمد که از صدای پیانو از خواب بیدار شده بودند نگاهی به هم انداختند و خندیدند. زندگی دوباره در آن خانه به جریان افتاده بود و آهنگ زیبای آن، چراغهای امید را در آنجا روشن می نمود.

یک ماه از مرگ شروین می گذرد. خورشید می تابد و تن یخ زده ی زمین کم کم گرم می شود. گنجشکها آواز زندگی سر می دهند و خبر از آمدن بهار دارند. درختهای عریان کم کم جامه های سبز بر تن می کنند تا با فرا رسیدن بهار جانی دوباره بگیرند. همه ی موجودات در تکاپو هستند گویی که با رسیدن بهار امیدی در جانشان دمیده شده است همه در حال نظافت و آماده شدن برای جشن آغاز سال نو هستند. اما در این خانه اثری از بهار نیست. این خانه از زمان، دور افتاده و درونش همچنان سرد و غم گرفته است. گویی که خورشید بر بام این خانه مجلل نمی تابید.

خانم معتمد نسبتا خوب است و اندک اندک مرگ فرزندش را پذیرفته است. با این حال ساعتی نیست که از یاد او غافل باشد و شبها و لحظه های تنهایی خود برای او اشک نریزد. اما رویا همچنان افسرده و غمگین است. روزها را با بی هدفی پشت سر می گذارد تا شب از راه برسد و او شرون را در عالم رویا ببیند و شب را با او سپری کند. مصرف قرصهای اعصاب را از سر گرفته است و تنها آرام بخشهای قوی هستند که آرامش گنگ ماندی به او می بخشند. غروب آفتاب برای او آغاز زندگی است. هنگامی که سر بر بالین می گذارد شروین به سراغ او می آید و فارغ از این دنیا، شب را با هم در رویای شیرین بسر می برند. او تا سپیده وجود شروین را به وضوح در کنار خود حس می کند. اما با طلوع خورشید همه آن صحنه های زیبا محو می شوند و رویای پریشان، روز را با حسرت و انتظار به شب می رساند تا معجزه ای رخ بدهد. او یقین دارد که شروین باز خواهد آمد و او را با خود خواهد برد .

خانم معتمد در حالی که به سمت رویا می آمد در جستجوی چیزی دستش را درون کیفش کرد و خطاب به او گفت:

من و مادرت تصمیم گرفتیم یه ساعتی بریم بیرون، تو نمی خواهی با ما بیایی؟

رویا همانطور که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد آهسته گفت:

نه!

خانم معتمد سرش را بالا آورد و به سمت او رفت و مقابلش خم شد.

رویا تو می خواهی خودتو نابود کنی؟

رویا بی حوصله پاسخ داد:

من فقط حوصله بیرون رفتن ندارم.

می خواهی تا شب، همینجا بشینی و به بیرون زل بزنی؟

این بار رویا پاسخی نداد و او ادامه داد:

آخه که چی دخترم؟ با این کارها که شروین بر نمی گرده، مرگ شروین به همون اندازه که برای تو سخته برای من هم هست، شاید هم بیشتر از تو، چون تو نمی دونی که یه مادر چی می کشه، ولی من زنده ام و آدم زنده ای که نفس می کشه باید تلاش کنه، این که نشد تو صبح تا شب اینجا بشینی و انتظار بکشی.

معذرت می خوام من شما رو ناراحت کردم، من اصلا به فکر شما نیستم.

رویای من، من تو رو درک می کنم، می دونم که چقدر به شروین علاقه داشتی، اما مادرت، اون داره داغون می شه. هیچ بهش فکر کردی، فکر و خیال تو داره اونو از پا درمی آره، تو نباید مادرتو فراموش کنی، اون به کمک تو نیاز داره .

می دونم، من خیلی خودخواهم، تمام عمر باعث اذیت و سر شکستگی اون بودم.

تو باعث هیچی نیستی رویا، تو فقط باید خودتو پیدا کنی، این حال و روز تو وجدان منو بیشتر عذاب میده، بخاطر من هم که شده از خودت بیرون بیا، من هم به تو نیاز دارم رویا.

بغض رویا شکست و اشکش فرو چکید، دلش برای خودش بیشتر از همه می سوخت.

به من فرصت بدین.

ازت می خوام وقتی حالت خوب شد یه چند وقتی بیایی شرکت و تو کارها بهم کمک کنی، تا وقتی که یه کار درست و حسابی برات جور کنم.

من؟

آره تو.

فکر نمی کنم کار زیادی از دستم بر بیاد.

بر می آد رویا، تو دختر سخت کوش و تحصیلکرده ای هستی، تو که نمی خوای تا آخر عمرت اینطور به ماتم بشینی، اول جوونیته تو باید به من و مادرت نیرو بدی، مطمئنم شروین از اینکه تو اینقدر گرفته ای ناراحته، تو می تونی با یاد شروین



زندگی کنی. مثل من که سالها با عشق شوهرم که در جوونی از دست دادمش زندگی کردم.

چطور می شه با عشقی زندگی کرد که دیگه نیستش؟

مهم اینه که عشق تو قلب و روح آدم باشه، اینه یه عشق واقعی، همونی که تو رو اینقدر دگرگون کرد.

رویا نگاهی دقیق به صورت خانم معتمد انداخت. کم کم آثار پیری در صورتش نمایان می شد. چروکهای صورت و موهای

سپید، اینها همه خبر از پیری می دادند. با خود اندیشید مگر من می توانم این همه سال را بدون شروین سپری کنم تا به

پیری برسیم. نه امکان نداشت، یا خانم معتمد زن صبوری بوده است، یا اینکه شوهرش را به اندازه ای که من شروین را دوست

دارم نداشته است. صدای خانم معتمد او را از افکارش بیرون کشید:

صدامو می شنوی رویا؟

بله!

خب، حالا حاضری با هم بریم بیرون و یه قدمی بزنیم.

نه، الان نمی تونم، باشه برای یه وقت دیگه.

در این هنگام خانم ارجمند از اتاق خود خارج شد قبل از آنکه او به سمت آنها بیاید خانم معتمد به طرف

او رفت و با اشاره ی سر گفت « که رویا قصد بیرون رفتن ندارد » و سپس صندلی خانم ارجمند را حرکت داد و از در خارج

شدند. رویا متوجه خروج آنها شد اما به عقب برگشت تا رفتن آنها را تماشا کند. او سرش را به صندلی تکیه داد و به بیرون

خیره شد. شروین! و دوباره شروین تمام وجودش را در برگرفت، او آنقدر در خاطرات شروین سیر کرد تا چشمهایش از

خستگی بسته شد. در آن حال بود که احساس کرد پرده ای زیبا مقابل چشمهایش ظاهر شد.

او در عالم رویا خود را در سرزمین بکر و زیبایی یافت که در طول عمر خود این صحنه را حتی در عالم خواب هم ندیده بود.

سرزمینی وسیع و سرسبز که بیشتر به بهشت شبیه بود. او بر بالای تپه ای ایستاده بود و به این عظمت می نگریست. آسمان

آبی و صاف بود و تنها تکه ابرهایی در آن دیده می شد. بستر سبز زمین تا افق کشیده شده بود و در انتهای دشت، درختان

زیبایی بودند که با وزش باد خرامان می رقصیدند. او بوی آب را از آن سو می شنید. نسیم دلنوازی صورتش را نوازش می کرد.

تصمیم گرفت به سوی آن درختها برود و با این تصمیم به راه افتاد. بر خلاف تصورش در فاصله ی چند لحظه به آنجا رسید.

درختان شاخه هایشان را گسترانیده بودند و نهر بزرگی زیر پایشان جاری بود و آنها وجودشان را از آن آب گوارا سیراب می

کردند و از آواز زیبای پرندگان و موسیقی دلنواز آب از هیجان به رقص آمده بودند، احساس مسرت بخشی به او دست داد. خم شد و دستهایش را زیر آب فرو برد. آب بسیار خنک بود اندکی از آن نوشید. ناگهان آهنگ زیبایی قلب او را به تپش واداشت. به خود جرأت داد و سرش را بالا برد. آنسوی نهر پیانوی با شکوهی زیر یک درخت بید قرار داشت. کسی آن پیانو را می نواخت. آه! او خود شروین بود که شبیه فرشتگان آسمانی شده بود. او لباس سپیدی بر تن داشت و در حال نواختن بود. به سمت رویا برگشت و با آن نگاه های همیشگی او را نگاه می کرد. موهای او چون خورشید آن سرزمین می درخشید و چشمهایش به رنگ آبی آسمان آنجا بود. او در حالی که لبخند می زد گفت:

بیا رویا، بیا کنار من.

رویا ایستاده بود و حیران او را می نگریست.

می ترسم آب عمیق باشه، نمی تونم پیام اونطرف.

اگه بخوای به من برسی، باید خودتو به آب بزنی.

می ترسم شروین، تو کمکم می کنی؟

شروین برخاست و خرامان خرامان به سمت او آمد و دستش را به سوی او دراز کرد.

بیا رویا، من دستتو می گیرم.

صورت او در نور خورشید می درخشید و رویا نمی توانست او را واضح ببیند. دستش را پیش برد اما فاصله ی آنها زیاد بود.

شروین دستم نمی رسه، من نمی تونم دستتو بگیرم.

می تونی رویا، تلاش کن.

اما تلاش رویا بی ثمر بود و شروین هر لحظه از او دورتر می شد. او دورتر و دورتر می شد. اشعه ی نور همه جا را در بر گرفته

بود و رویا دیگر نمی توانست جایی را ببیند. فریادی کشید و شروین را صدا زد.

با صدای خود هراسان از خواب پرید، قطرات درشت عرق از صورتش می چکید. او روی صندلی نشسته بود اما صدای آهنگ

پیانو هنوز به گوش می رسید. بی گمان او دچار توهم شده بود. اما نه، او صدای پیانو را می شنید. شاید هنوز در خواب بود.

صدای آهنگ هر لحظه بیشتر می شد. او بسیار ترسیده بود. یعنی چه کسی پیانو می نواخت؟

پیش خود فکر کرد شاید خانم معتمد و مادرش به خانه برگشته باشند. اما خانم معتمد عادت به نواختن پیانو نداشت. این

سوال و جوابها از ذهن او می گذشت. از جا جهید و به اتاق مادرش رفت. کسی آنجا نبود. او چند بار با صدای بلند خانم معتمد را صدا زد. اما جوابی نشنید. به خود جرأت داد و از پله ها بالا رفت. پاهایش می لرزید و به کندی قدم بر می داشت. صدای آهنگ از اتاق شروین می آمد. پشت در اتاق ایستاد. احساسی از درون به او می گفت که «او خود شروین است» دستگیره ی در را چرخاند و وارد اتاق شد، فریادی کشید و از شدت ترس از هوش رفت.

هنگامی که چشمهایش را گشود خود را به روی تخت یافت. نمی دانست کی به روی تخت رفته است. همه جا در سکوت وهم آلودی فرو رفته بود، همانطور که سر جایش نشسته بود چند بار خانم معتمد را با صدای بلند فرا خواند. او از ترس جرأت حرکت نداشت. ناگهان از جا جهید و به سرعت از اتاق بیرون رفت. از پله ها پایین آمد و به سمت در خروجی دوید، وقتی در را گشود به شدت با چیزی برخورد کرد. سرش درد گرفت و چشمهایش سیاهی رفت.

دختر تو داری چی کار می کنی؟

چشمهایش را باز کرد. خانم معتمد در حالی که سرش را میان دستهایش گرفته بود مقابل در ایستاده بود و ناله می کرد. رویا خود را در آغوش او انداخت و گریه را سر داد. خانم معتمد هراسان و نالان گفت:

چی شده رویا؟ چه اتفاقی افتاده؟

من دیدمش، اون اونجا بود.

چه کسی رو دیدی؟ آروم حرف بزن ببینم چی می گی؟

مادر من شروینو دیدم، تو اتاقش بود، داشت پیانو می زد.

خانم معتمد او را در آغوش گرفت.

آروم باش دخترم، آروم باش.

خانم معتمد یک لیوان آب قند برای رویا آورد، او همچنان می لرزید و اشک می ریخت، خانم ارجمند او را در آغوش گرفته بود و دلداری می داد. خانم معتمد لحظاتی متفکرانه به رویا خیره شد و سپس آهسته و با کمی ترس به طبقه ی بالا رفت.

خانم ارجمند صورت رویا را بالا گرفت و گفت:

رویا تو می دونی چی می گی؟

آره مامان، وقتی از خواب پا شدم، صدای پیانو از اتاق شروین می اومد. خیلی ترسیده بودم ولی هر طوری بود خودمو به اتاق رسوندم، وقتی در رو باز کردم، شروینو دیدم که رو صندلی نشسته بود و داشت پیانو می زد، همون موقع از حال رفتم و دیگه چیزی ندیدم. وقتی بیدار شدم رو تخت بودم. نمی دونم چه جوی رو تخت رفته بودم.

بس کن رویا خیالات ورت داشته.

نه مامان خیالات نبود، به خدا قسم شروینو دیدم.

خانم ارجمند فریاد کشید:

تمومش کن دیگه، خدا رو قسم نخور، تو دیوونه شدی، داری کفر می گی، این شیطونه که تو جلد تو رفته و داره عذابت می ده، به جای این خیال بافیها بشین و دعا کن تا خدا کمکت کنه.

رویا به لبهای او چشم دوخته بود و چیزی نمی گفت، او هرگز چنین برخوردی را از مادرش ندیده بود، سرش را به زیر افکند و آهسته گفت:

پس من دیوونه شدم؟!!

نه دخترم تو دیوونه نشدی، ولی اگه اینطوری پیش بری از دیوونه ها هم بدتر می شی، سعی کن به مرگ شروین فکر نکنی. او لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

اصلا من دلم برای خونه تنگ شده، می خوام برگردم خونه و از تو هم می خوام همراه من بیایی. نه مادر من نمی تونم.

تو می تونی، ما می ریم و دوباره هر وقت که خواستی بر می گردی، اگه اینجا بمونی خدا می دونه آخرش چه بلایی سر خودت میاری. تو باید ذهنتو آزاد کنی، هر چقدر که به شروین فکر کنی بیشتر عذاب می کشی.

تو از من می خواهی که به همین زودی اونو فراموش کنم.

من هرگز همچین حرفی نزدم، موقعی که خواستی با شروین ازدواج کنی من مخالفت کردم چون می دونستم تو تحمل این غصه ها رو نداری ولی تو با خواست خودت این کارو کردی، همون طور که با خواست خودت با سیاوش ازدواج کردی. دیگه

وقتشه چشمتو باز کنی و واقع بین باشی. دیگه اجازه نمیدم هر کاری که دلت خواست با خودت بکنی. حالا بلند شو برو به آبی به دست و صورتت بزن و آماده شو بریم.

رویا ملتمسانه مقابل او زانو زد و گفت:

حالا نه مادر! تو رو خدا حالا نه.

اتفاقا حالا بهترین موقع است.

خانم معتمد این جمله رو بیان کرد. او در حالی که به سمت آنها می آمد ادامه داد:

با هم می ریم و یه چند روز اونجا می مونیم. بعدش هم یه سفر می ریم به شمال، دیگه چیزی به عید نمونده.

رویا برگشت و به چشمهای خانم معتمد خیره شد.

آره عزیزم، همه مون به این سفر نیاز داریم، حالا برو آماده شو.

رویا با تردید از جا برخاست و به سمت پله ها رفت. خانم معتمد گفت:

می خوایی همراهِ بیام؟

رویا دوباره نگاهی به چشمهای نگران او انداخت و بعد از لختی سکوت گفت:

نه، لازم نیست.

هنگامی که او رفت خانم ارجمند گفت:

ازتون ممنونم، بلکه اینطوری یه خورده به خودش بیاد.

این کارو باید زودتر می کردیم، بودن اون تو این خونه، اونو بیشتر به یاد شروین می ندازه، ما نباید اونو تنها بذاریم.

خانم معتمد خود را به روی کاناپه انداخت و دستش را به روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

خدایا منو ببخش، واقعا دیگه نمی دونم چیکار باید بکنم، ازدواج، اونا رو بیشتر به هم وابسته کرده بود. شاید ما نباید با ازدواج

اونا موافقت می کردیم آخه اون حالش اونقدر خوب بود که باور نمی کردم به این زودیها...

او از ادامه ی جمله ی خود عاجز ماند. خانم ارجمند نیز چیزی بر زبان نیاورد.

آنها به هر ترتیبی بود رویا را از آن خانه بیرون بردند تا او از فکر و خیال شروین کمی دور شود و به زندگی عادی خود

بازگردد. در خانه ی کوچک خانم ارجمند آنها گرد هم نشستند. حداقل اینجا از آن همه غم و وحشت خبری نبود. آنها در

تدارک سفر بودند اما رویا همچنان در خیال خود غرق بود و هیچ تمایلی به این سفر نداشت. آنها تصمیم گرفتند بعد از آنکه

خانم معتمد سری به شرکت زد به همراه هم راهی سفر شوند و با این تصمیم به رختخوابهای خود رفتند.

خانم معتمد در حین خوردن صبحانه از خانم ارجمند پرسید:

رویا هنوز خوابیده؟

فکر کنم خواب باشه، از اتاقش که بیرون نیومده.

دیشب که خیلی آرام بود من هیچ صدایی از اتاقش نشنیدم.

با حرف او خانم ارجمند ناگهان صدای خود را عقب کشید و با سرعت به سمت اتاق رویا رفت. او قبل از آنکه وارد اتاق شود

برگشت و به خانم معتمد گفت:

تو اتاقش نیست.

هر دو لحظه ای سکوت کردند و مبهوت همدیگر را نگر بستند. لحظاتی بعد خانم معتمد گفت:

یعنی برگشته خونه؟

باید هر چه زودتر بریم اونجا.

خانم معتمد با زحمت و شتاب فراوان خانم ارجمند را پشت صدای اتومبیل قرار داد و با سرعت شروع به رانندگی کرد. وقتی

به آنجا رسیدند خانم معتمد از اتومبیل پیاده شده و به داخل خانه رفت. او ابتدا نگاهی به اتاق شروین کرد و بعد تمام اتاقها و

همه جای خانه را به دنبال رویا گشت اما اثری از او نبود و او با نگرانی نزد خانم ارجمند برگشت.

چی شد، تو خونه نبود؟

نه! یعنی کجا می تونه رفته باشه؟

در حالی که به هم چشم دوخته بودند به فکر فرو رفتند. خانم معتمد متفکرانه پرسید:

شاید خونه یکی از دوستاش رفته.

نه، همچین دوست صمیمی ای نداشت که با این حالش بخواد پیش اون بره.

او ناگهان فکری به ذهنش رسید.

نکنه رفته سر خاک شروین؟

آره! حتماً اونجاست.

خانم معتمد دوباره با شتاب فراوان رانندگی می کرد. بعد از ساعتی به آنجا رسیدند. صدای گریه و شیون از آنسوی گورستان

به گوش می رسید. عده ای در حال خاکسپاری عزیزی بودند. با تماشای آنها خانم معتمد حال بدی پیدا کرد. وقتی به اینجا می آمد مرگ شروین را بیشتر احساس می کرد. او بی وقفه اشک می ریخت و ناله های جگر سوزش خانم ارجمند را نیز به گریه وا می داشت. آنها با دلهره ی فراوان خود را به مزار شروین رساندند.

آره، رویا اونجاست.

این جمله را خانم معتمد گفت، خانم ارجمند دستهایش را به روی چرخهای صندلی گذاشت و آنها را حرکت داد تا زودتر به آنجا برسد.

رویا بی حرکت به روی قبر شروین افتاده بود.

خانم معتمد او را از خاک جدا کرد. تمام لباسهایش خاکی بود و او بی اعتنا به آنها می نگریست. چنانچه از یک خواب بعد از ظهر معمول همیشگی بیدار شده باشد، خانم ارجمند رویا را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریست. آن دو می گریستند و رویا بی هیچ عکس العملی به عکس روی قبر خیره شده بود.

سر میز شام رویا مثل همیشه میلی به غذا خوردن نداشت. او تمام دیشب را کنار قبر شروین بود و در این مدت احساس عجیبی به او دست داده بود، احساسی که حتی خود او نیز نمی توانست آن را درک کند. احساس می کرد که در مرز مرگ و زندگی ایستاده است و هر لحظه امکان دارد این مرز فرو ریزد. خانم معتمد زیر چشمی او را نگاه کرد و گفت:

دو روز بیشتر به تموم شدن سال نمونده، بهتره چمدونامونو ببندیم و اول سال نو راه بیفتیم.

خانم ارجمند که حواسش پیش رویا بود گفت:

فکر خوبیه، خب رویا فکر می کنم تو هم تا اون موقع آماده شده باشی.

رویا از جا برخاست و گفت:

شب بخیر، من می رم بخوابم.

خانم ارجمند گفت:

اما تو که تازه از خواب بیدار شدی.

درسته، ولی خسته ام، خوابم می آد.

همین جا تو اتاق من بخواب.

بعداً اگر خواستم میام پیشتون .

او دستی بر شانه ی مادر زد و به سمت پله ها رفت. خانم معتمد در مقابل چهره ی نگران خانم ارجمند لبخندی زد و گفت :  
نگران نباش، من شب مرتب بهش سر می زنم.

رویا چراغ اتاق را روشن نکرد و در تاریکی به سمت پنجره رفت. دیگر ترسی در خود احساس نمی کرد. پنجره را گشود. هوا نسبتاً گرم شده بود و بوی بهار به مشام میرسید. همیشه با آمدن بهار به او احساس تازگی و تحول دست می داد. اکنون نیز همین احساس را داشت. احساس میکرد تحولی در او صورت گرفته است و به زودی زندگی دیگری را آغاز خواهد نمود. او یکی از قرصهای آرام بخش خود را خورد و به روی تخت افتاد و بعد از دقایقی به خواب فرو رفت .

نیمه های شب احساس کرد که شروین در کنار اوست و او را نوازش می کند. نمی دانست در خواب است یا در بیداری! او تلاش می کرد اما نمی توانست از خواب برخیزد. بعد از کمی تقلا چشمهایش را گشود اما باز هم نمی دانست که خواب می بیند یا بیدار است. قرص آرام بخش او را گنگ کرده بود. او می دید که شروین کنار او نشسته است و او را نوازش می کند. دوباره ترس وجودش را در بر گرفت. او از شدت ترس می لرزید، گاهی به خود نهیب می زد که صحنه را در خواب می بیند و نباید اینگونه بترسد چون خواب یک رویاست و در عالم حقیقت اتفاق نمی افتد. خواست که برخیزد و چراغ اتاق را روشن کند اما توان این کار را نداشت او با کلمات بریده بریده گفت:

شر- وین؟ تو پیش- منی نه؟

آره رویا منم، مگه نمی خواستی منو ببینی؟

چرا؟ چرا؟ ولی تو- تو زنده ای؟

مهم اینه که در کنار تو هستم.

رویا که اکنون کمی آرامتر از قبل بود گفت:

پس اگر واقعا پیش منی، می خوام دستامو بگیری، می خوام بدونم که خواب نیستم.

رویا تو خیلی ترسیدی، واقعا اینقدر از من می ترسی؟

نه شروین از تو نمی ترسم، من تمام مدت می خواستم تو رو ببینم و باهات حرف بزنم، فقط فکر اینکه یک روح کنارم نشسته باشه منو می ترسونه .



آره درسته، تو زنده ای و طرز فکر یه انسان زنده خیلی فرق می کنه با کسی که دیگه به این دنیا تعلق نداره و از دور به گذشته ی خودش نگاه می کنه.

شروین اون دنیا چطور دنیا بیه؟

شاید همون طور که تو فکر می کردی باشه، زیبا و دوست داشتنی!

واقعا اینطوره؟

هر کس باید خودش اونجا رو تجربه کنه.

شروین تو واقعا کنار من هستی؟ یا من دارم خواب می بینم؟

خودت چی فکر می کنی؟

نمی دونم، توی این مدت فقط می خواستم ببینم و بعد دستها تو بگیرم و رها نکنم و ازت بخوام که منو با خودت ببری، من می دونستم که تو بر می گردی پیشم، شروین می خوام دستها تو بگیرم.

آره رویای من!

بذار لامپ اتاق رو روشن کنم می خوام صورتتو واضح ببینم.

نه رویا، این کارو نکن.

اما قبل از اینکه او این جمله را تمام کند رویا از جا جهید چراغ اتاق را روشن کرد و به سمت شروین برگشت. نزدیک بود از ترس قالب تهی کند، او حتی جرأت فریاد کشیدن نداشت. درون شروین نمایان بود و رویا می توانست آنسوی او را ببیند. آن تصویر آرام آرام محو شد. در این هنگام در اتاق باز شد و خانم معتمد وارد شد.

لامپ اتاق تو روشن کردی گفتم شاید ...

او به رویا نزدیک شد و گفت :

چی شده رویا؟ چرا رنگت پریده؟

رویا به شدت می لرزید. او چند کلام نا تمام بر لب راند که به نظر می رسید نام شروین را بر زبان می آورد .

خانم معتمد برای او یک لیوان آب آورد و او دقایقی بعد کمی آرام شد .

حتماً خواب دیدی عزیزم، من که بهت گفتم تو اتاق شروین نخواب، حالا همین جا بپشت می خوابم تا دیگه نترسی .

رویا در آغوش او آرام گرفت. یعنی همه آن صحنه ها خواب بود؟ هنگامی که خانم معتمد موهای او را می بوسید، ناگهان به صورت او خیره شد و گفت :

موهات بوی عطر شروینو می ده .

شروین پیش من بود .

ترس در وجود خانم معتمد خانه کرد. دیدن چهره ی رویا وحشت آور بود و او نمی دانست چرا حرفهای رویا را باور می کرد؟ با این حال به خود مسلط شد و گفت :

نه عزیزم، شروین اینجا نبود، تو خوابشو دیدی، اونقدر بهش فکر می کنی که احساس می کنی اونو می بینی، اصلا اگه دوست داری بریم تو اتاق من بخوابیم .

نه .

باشه عزیزم، هر طور که دوست داری .

او به فکر فرو رفت و بعد از دقایقی سکوت گفت :

می دونی رویا، به تو حسودیم می شه، فکر می کنم تو شروینو حتی بیشتر از من که مادرش هستم دوست داری، کاش من هم می تونستم وجود اونو در کنارم احساس کنم، اما افسوس که اینطور نیست .

رویا با حالت عجیبی گفت :

اون همیشه بهم می گفت که حتی بعد از مرگ هم منو تنها نمی ذاره. ما به هم قول دادیم که مرگ ما رو از هم جدا نکنه و الان ...

آره رویا، شما از هم جدا نیستین، تو همیشه تو فکر شروین هستی، این یعنی اینکه شروین هم به تو فکر می کنه، ولی حالا اون رفته و فکر کردن به کسی که زنده نیست هر چقدر هم که دوستش داشته باشی ترس آورده، این تصوراته که تو رو اینقدر می ترسونه .

نه تصورات نیست، من روح شروینو تو همه جای خونه می بینم، اون از اینجا نرفته .

خانم معتمد شدیداً ترسیده بود .

این حرفها رو زن رویا، تو می دونی که اینا واقعیت نداره، پس سعی کن فکر تو به این تصورات مشغول نکنی .

رویا هیچ نگفت، باور نمی کرد آن صحنه ها تصورات ذهن او باشد. خانم معتمد تا سپیده ی صبح خواب به چشمهایش نیامد، او به یاد فرزندش بسیار گریست اما فکر اینکه گفته های رویا حقیقت داشته باشد او را می ترساند .

وان حمام را پر از آب کرد و درون آن خزید، به دیشب فکر می کرد و اینکه اگر بار دیگر شروی را ببیند به خود اجازه نخواهد داد که بترسد. ساعتی را همانجا با این فکر و خیال به سر برد و در طول این ساعت، خانم معتمد چندین بار او را از پشت در صدا زد. وقتی که حوله ی خود را به تن کرد، لحظه ای احساس کرد شروین را در آینه می بیند. شاید این تنها یک احساس بود اما او به این احساس ایمان داشت، او آهسته گفت :

شروین؟ شروین تو اینجایی؟

گوشهایش را تیز کرد اما صدایی نشنید. در طول روز این احساس چندین بار به او دست داد. روزها بلند شده بود و برای او بسیار کسل کننده بود. بعد از ظهر تصمیم گرفت سری به باغ بزند. از آخرین باری که به آنجا سر زده بود مدتها می گذشت. فضای باغ اکنون کاملا تغییر کرده بود. دیگر از برگهای پاییزی اثری نبود. درختان با شکوفه های سپید خود به باغ طراوت بخشیده بودند. از آواز پرنده ها احساس شوق برانگیزی به انسان دست می داد. نفس عمیقی کشید و عطر گلها را به همراه هوای تازه فرو بلعید. عطر گلها روح را مست می کرد .

احساس نو شدن داشت، احساس می کرد دوباره متولد شده است. او آغاز زندگی دوباره را در باغ می دید. اما افسوس که بدون شروین تمام این زیبایی ها برای او معنایی نداشت. کنارباغچه ایستاد و آن روز سرد پاییزی را به یاد آورد که با شروین در آن مکان ایستاده بود. آن روز هیچ کدام از آنها نمی توانست وجود دیگری را در آن خانه تحمل کند. به راستی که گذشت زمان افکار و عواطف انسان را تغییر می دهد. به یاد آن روز لبخندی بر لب آورد و با خود گفت :

چرا؟ چرا نباید شروین این همه زیبایی رو ببینه؟ اگه اون نمی تونه این قشنگیها رو ببینه پس دیدنش برای من هم لطفی نداره اما زندگی چی میشه؟ همه کسانى که زنده هستند باید زندگى کنند و من هم از این قاعده مستثنى نیستم. من مطمئنم که شروین دوست نداره من دست به خودکشی بزنم .

او صورتش ا به سوی آسمان گرفت و با چشمهای اشکبار خود گفت :

وای خدایا، این چه عذابی بود که به من بخشیدی؟

مرگ و زندگى دست ما نیست .

او با تعجب به عقب برگشت و آقا مظفر را در کنار خود یافت. از اینکه او لب به سخن گشوده بود در عجب بود او بدون اینکه به رویا نگاه کند ادامه داد :

مرگ و زندگی هر دو به ما تحمیل می شه، ما نا خواسته به دنیا می آییم و نا خواسته از دنیا می ریم، ولی هیچ کدوم از مرگ و زندگی بدون عشق معنی نداره، تنها عشقه که به همه چیز معنا می بخشه، آدما وقتی عاشق نباشند آرزوی مرگ می کنن. چون به این نتیجه می رسند که مرگ زیباتر از زندگیه .

او لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :

اما میشه با خاطرات هم زندگی کرد .

شما عشق رو تجربه کردین نه؟

او کنار رویا روی لبه باغچه نشست .

اگه حوصله داری می خوام یه قصه برات بگم .

رویا لبخندی زد و گفت :

با کمال میل گوش می کنم .

اون موقع که دوره های خان و خان بازی بود، یه دختر عمو و پسر عمو از همون بچگی عاشق و دلدادۀ هم بودند، دیگه این حرف تو گوششون پر شده بود که عقد دختر عمو و پسر عمو تو آسمونا بسته شده، و اونا با این حرف چه آرزوهای رنگینی برای خودشون درست کرده بودند. نرگس زیباترین دختر ده بود و خان همیشه چشمش دنبال اون بود. پسر عمو همیشه می ترسید که خان یه روز نرگس رو از اون بگیره. روزی که می خواست به سربازی بره، نرگس جلو چشمهای نگران اون وایستاد و صورت سرخ و سفیدش رو زیر روسری گلدارش پنهون کرد و با چشمهای آهو ماندنش که از شرم و حیا می درخشید به پسر عمو نگاه کرد و گفت که منتظرش می مونه و پسر عمو به امید اون نگاه، روزهای سخت سربازی رو سر کرد و با چه امید و آرزویی بعد از دو سال به خونه برگشت .

می دونست به محض رسیدنش بساط عروسی اونا به راه خواهد افتاد و از این فکر قند تو دلش آب می شد. اما وقتی پا به ده گذاشت خبری از جشن و عروسی نبود . کسی به استقبال او نیومده بود. هر یک از اهالی ده که اونو می دیدن ازش فرار می کردند. با چه دلهره ای خودشو به خونه رسوند. مادر با چشمهای گریون اونو بغل کرد و با حرفی که زد تیشه به قلبش زد. اون

حرف مادر رو باور نکرد و به طرف خونهٔ عمو دوید. پارچه ی سیاهی به در خونه ی عمو آویخته شده بود و خبری از نرگس نبود نرگس فقط به خاطر اینکه نگاهی تو نگاه پسر عموش نیفته خودشو کشته بود تا اینطوری لکه ی ننگی رو که دامنشو گرفته بود با خودش به گور بیره .

او لحظه ای سکوت کرد شاید می خواست صدای بغض آلود خود را از رویا پنهان کند .

نرگس به خاطر زیباییش چیده شد و با دستهای به نامرد پَر پَر شد. فقط به خاطر هوسهای کثیف اون خان رذل و پست. بدون نرگس زندگی برای او چه معنایی داشت. اما باید انتقام نرگس رو می گرفت و به همین خاطر زنده موند و بعد از اینکه اون کثافت خونخوار رو کشت برای همیشه شهر و دیار خودشو ترک کرد و تن به غربت سپرد و خودشو لای آدما گم کرد. اون هنوز زنده است و با خاطرات نرگس زندگی می کنه، به امید روز وصال، روزی که اون هم به نرگس پیونده .

او آهی کشید و به آسمان خیره شد .

مطمئنم که اون روز خیلی نزدیکه .

رویا به موهای سپید او می نگریست و صبر و تحمل او را می ستود. آیا او نیز می توانست همانند آقا مظفر سالهای درازی را بدون شروین سر کند؟

پس برای همینه که همیشه توی باغچه گل نرگس می کارین؟

پیرمرد خسته و فرسوده دستی به گلهای نرگس کشید و برخاست و نگاهی عمیق به چشمهای رویا افکند و از آنجا دور شد.

بعد از صرف شام خانم معتمد رو به رویا گفت :

تو که هنوز برای رفتن حاضر نشدی، فردا بعد از تحویل سال باید راه بیفتیم .

رویا هنوز در فکر خاطرات آقا مظفر بود. گذشتهٔ غم انگیز او درد و اندوه رویا را دو چندان کرده بود او با بی حوصلگی پاسخ

داد :

امشب آماده میشم .

بسیار خب، اگه بخوای من می تونم کمکت کنم .

نه، خودم از عهده اش برمی آم .

من که فکر نمی کنم تا فردا هم بتونی این کارو بکنی. بلند شو بریم بالا کمکت کنم، شاید زودتر تموم شه .

او درحالی که رویا را از روی صندلی بلند می کرد ادامه داد :

زود باش، یالا بلند شو. به اجبار از جا برخاست. هنگام رفتن خانم ارجمند گفت :

وقتی کارت تموم شد بیا پایین، می خوام امشب پیش من بخوابی .

رویا چیزی نگفت و به همراه خانم معتمد به طبقه ی بالا رفت. خانم معتمد در چمدان را باز کرد و شروع کرد به جمع کردن

لباسهای او. رویا نشسته بود و او را تماشا می کرد .

برای چی داری منونگاه می کنی، من که نمی دونم تو چه چیزهایی لازم داری .

می دونین، من اصلا دلم نمی خواد پیام .

ما با هم قرار گذاشتیم، تو که اینقدر بی مسئولیت نبودی .

معذرت می خوام، ولی من احساس می کنم حالم زیاد خوب نیست .

خانم معتمد پهلوئی او نشست و گفت :

رویا! تو اگه نخوای تغییری به حالت بدی، حالت بهتر نمی شه که هیچی، روز به روز هم بدتر میشه. هیچ کس نمی تونه به جز

خودت به تو کمک کنه، اگه بخواهی بعد اینکه برگشتیم می برمت پیش یه روان پزشک، با کمک اون می تونی از این حال و

هوا بیرون بیایی .

نه، من نیازی به روان پزشک ندارم، فقط یه کم فرصت می خوام تا دوباره به حال خودم برگردم .

خب، برای همینه که می گم این سفر می تونه برای تو خوب باشه، پس لجبازی نکن و با ما بیا .

رویا نگاهی به او انداخت. او مهربانترین زنی بود که در طول عمر خود دیده بود، خود را در آغوش او رها کرد و گفت :

شما خیلی مهربونین، دوستتون دارم !

منم دوستت دارم عزیزم! درست اندازه شروین، راستشو بخوای اگه تو و مادرت نبودین من از مرگ شروین و این همه تنهایی

دیوونه می شدم .

دیشب که پیشتون خوابیدم خیلی راحت و آرام بودم .

خانم معتمد خنده ای کرد و گفت :

می خوای امشب هم پیش هم بخوابیم؟

دلم می خواد اما باید برم پیش مادرم .

آره راست می گی، پیش مادرت باشی بهتره، حالا اینقدر منتظرش نذار. حتماً می خواهین کلی با هم حرف بزنین .

دقایقی بعد رویا به اتاق مادرش رفت. او هنوز بیدار بود. رویا به او کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد. هنگامی که او به زحمت در جای خود قرار گرفت از ته دل ناله ای کرد. رویا از اینکه این مدت از مادرش غافل مانده بود از خود بیزار شد. نمی دانست او در این مدت چگونه کارهای شخصی خود را انجام داده است؟ او حتی نتوانسته بود بخش کوچکی از محبتهای مادر را تلافی کند و این فکر در آن لحظه قلب او را به درد آورد. چگونه توانسته بود نسبت به مادرش که به او نیاز داشت اینقدر بی تفاوت باشد. او را بوسید و کنارش دراز کشید. خانم ارجمند چون دوران کودکی او را در آغوش گرفته بود و نوازش می کرد . خوشحالم که حالت بهتر شده .

مادر منو ببخش، خیلی اذیتت کردم .

عزیزم حتی اذیتهای بچه هم برای یه مادر دوست داشتنیه، تو برام خیلی عزیزی چون برای نگه داشتن تو خیلی سختی کشیدم. انسان چیزهایی رو که با سختی به دست می آره خیلی براشون احترام قائله و دوسشون داره . وقتی که حتی برای خریدن یه دونه نون پول نداشتم، یا وقتیایی که از درد دست و پام می نالیدم پیش تو گریه نمی کردم، آخه تو هم با دیدن اشکهام گریه می کردی، با همهٔ بچگیت همدم و مونس من بودی .

همچنان که حرف می زد، رویا آرام و آهسته اشک می ریخت. سرش را روی سینهٔ مادر گذاشت و آن بوی آرام بخش همیشگی آرامش کرد. او را سیر بوئید اما خواب به چشمهایش نیامد. خود را عقب کشید و نگاهی به صورت مهربان مادر انداخت. او خوابیده بود. نمی توانست شب را آنجا سر کند. روح او در جای دیگری بود و چیزی او را به سوی خود فرا می خواند .

آرام از مادر جدا شد و اتاق را ترک کرد. همه جا تاریک بود او به سختی می توانست جلوی خود را ببیند. هنگامی که می خواست به اتاق شروین برود ناخودآگاه به سمت اتاق خانم معتمد رفت و آهسته در را گشود. او در تخت سپید خود فرو رفته بود. رویا خم شد و به آرامی او را بوسید. هنگامی که می خواست اتاق را ترک کند نگاهی به تابلوی بالای تخت او انداخت. خانم معتمد در آن تابلو بسیار زیبا و با وقار بود. در را به آرامی بست و به اتاق شروین رفت. دوباره همان اتاق بود و رویای

پریشان که کسی را در آن جستجو می کرد .

لحظاتی نشست و به چمدان بسته نگاه کرد که آماده ی سفر بود. نگاهی به کتابها و عکسهای روی دیوار انداخت. شروین در انتخاب زیبایی ها استاد بود ناگهان به یاد تلسکوپ شروین افتاد و به یاد شبی که به همراه شروین با آن تلسکوپ آسمان را تماشا کرده بود. ناخودآگاه برخاست و به سمت تلسکوپ رفت، آن را برداشت و تصمیم گرفت به پشت بام برود بعد از لحظاتی تردید از اتاق خارج شد و مانند آن شب که با شروین به پشت بام رفته بود آهسته از پله ها بالا رفت و در بام را گشود . ستاره ها در آسمان می درخشیدند اما شب تاریکی بود. تلسکوپ را در همان مکان قبلی جای داد و بعد از کلی تقلا آن را تنظیم و سپس آسمان را تماشا کرد. با دیدن آن همه شگفتی و آن همه زیبایی، در دل قدرت خدا را ستود. نمی دانست که چرا در آن موقع شب به آنجا آمده است. ناگهان احساس کرد که دستی شانه هایش را لمس می کند. آن احساس عجیب دوباره در او به وجود آمد. اما این بار نمی ترسید. بدون آنکه به عقب برگردد آهسته گفت :

شروین تو اینجایی؟

آره، من اینجا .

وقتی به عقب برگشت شروین را دید که رو به روی او ایستاده بود. او با خود گفت :

این بار خواب نمی بینم .

براستی او واقعا بیدار بود، یا احساس می کرد آن رویا را در بیداری می بیند، یا شاید تاریکی به تخیلات او دامن می زد و آن شبّه تنها را در مقابل چشمهای او مجسم می نمود .

در تاریکی به او چشم دوخته بود و عجیب اینکه این بار هیچ ترسی در خود احساس نمی کرد. وجودش سرشار از عشق بود. عشق پیوستن به شروین، از او خواست تا کنارش بنشیند .

می دونستم بالاخره برمی گردی .

جایی نرفته بودم، من تمام وقت کنار تو بودم .

من هم اینو احساس می کردم، می دونستم تنهام نمی ذاری .

رویا! هنوز به تنهایی عادت نکردی .

نه، هیچ وقت نمی تونم به نبودنت عادت کنم .



ولی من وجود ندارم رویا .

چرا تو اینجایی شروین، من دارم می بینمت .

من در خیال تو هستم، فاصله ی بین ما زیاده، از زندگی تا مرگ خیلی فاصله است .

نه فاصله ی چندانی نیست. تو در یک لحظه این فاصله رو طی کردی، پس من هم می تونم .

نه رویا، مرگ باید خودش سراغ آدم بیاد. هر کسی باید خودش اونو تجربه کنه .

مرگ هر چی که هست نتونست عشق ما رو از بین ببره .

آره رویا، مرگ جسمها رو از هم جدا می کن، اما نمی تونه عشقی رو که تو قلب و روح انسان هست از بین ببره .

کم کم داره صبح می شه، می خوام سرمو بذارم روی شونه هات و بخوابم .

آغوش من فقط برای توئه رویا !

رویا ناگهان احساس کرد که بند بند وجودش از هم گسیخت و قلبش از حرکت ایستاد. او از ته دل آهی برآورد و خود را در

آغوش شروین نهاد.

هنگامی که خانم معتمد از خواب بیدار شد آفتاب بالا زده بود. او به طبقه ی پایین رفت تا سال نو را به خانم ارجمند و رویا

تبریک گوید، خانم ارجمند در بستر خود تنها خوابیده بود او را بیدار کرد و گفت :

سال نو مبارک .

خانم ارجمند در حالی که او را می بوسید گفت :

سال نوی شما هم مبارک .

خانم معتمد گفت :

راستی رویا کجاست؟ من فکر می کردم شبو پیش شما بوده .

آره شب پیش من بود، حتماً رفته اتاق شروین .

خانم معتمد برخاست و با عجله به طبقه ی بالا رفت. خانم ارجمند به سختی خود را روی صندلی انداخت و از اتاق بیرون رفت.

خانم معتمد در اتاق شروین را گشود و رویا را آنجا نیافت. او به همه اتاقها و دستشویی سرک کشید اما اثری از رویا نبود

ناگهان متوجه در باز پشت بام شد. خانم ارجمند از پایین فریاد کشید .

چه اتفاقی افتاده مینا خانم؟ رویا کجاست؟

طوری نیست، الان می آم پایین .

او با ترس و تعجب به پشت بام رفت و با حیرت فراوان رویا را کنار تلسکوپ یافت که سر به لبه پشت بام نهاده و به خواب ابدی فرو رفته بود .

رویا را نیز در سکوت به خاک سپردند. آرامگاه او کنار قبر همسرش قرار داشت. خانم ارجمند چشم به آرامگاه او دوخته بود و لبخند شیرینی بر لب داشت. لبخند او پر از امید بود. امید پیوستن به رویا، احساس می کرد این امید به زودی به وقوع خواهد پیوست .

خانم معتمد صندلی او را حرکت داد و از آنجا دور شدند و آن دو دلداده را به دیار ابدی سپردند تا شاید در آن جهان به وصال هم برسند. مردم در حال دید و بازدید عید بودند، بهار با همه زیبایی اش از راه رسیده بود. درختان شکوفه های عطر آگین داده بودند و زمین جامه سبزی بر تن نموده بود، در اطراف قبر آنها سبزه های تازه در حال رویدن بود که نشان از زندگی دوباره می داد و زندگی با همه تلخی و شیرینی اش همچنان ادامه داشت.

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com